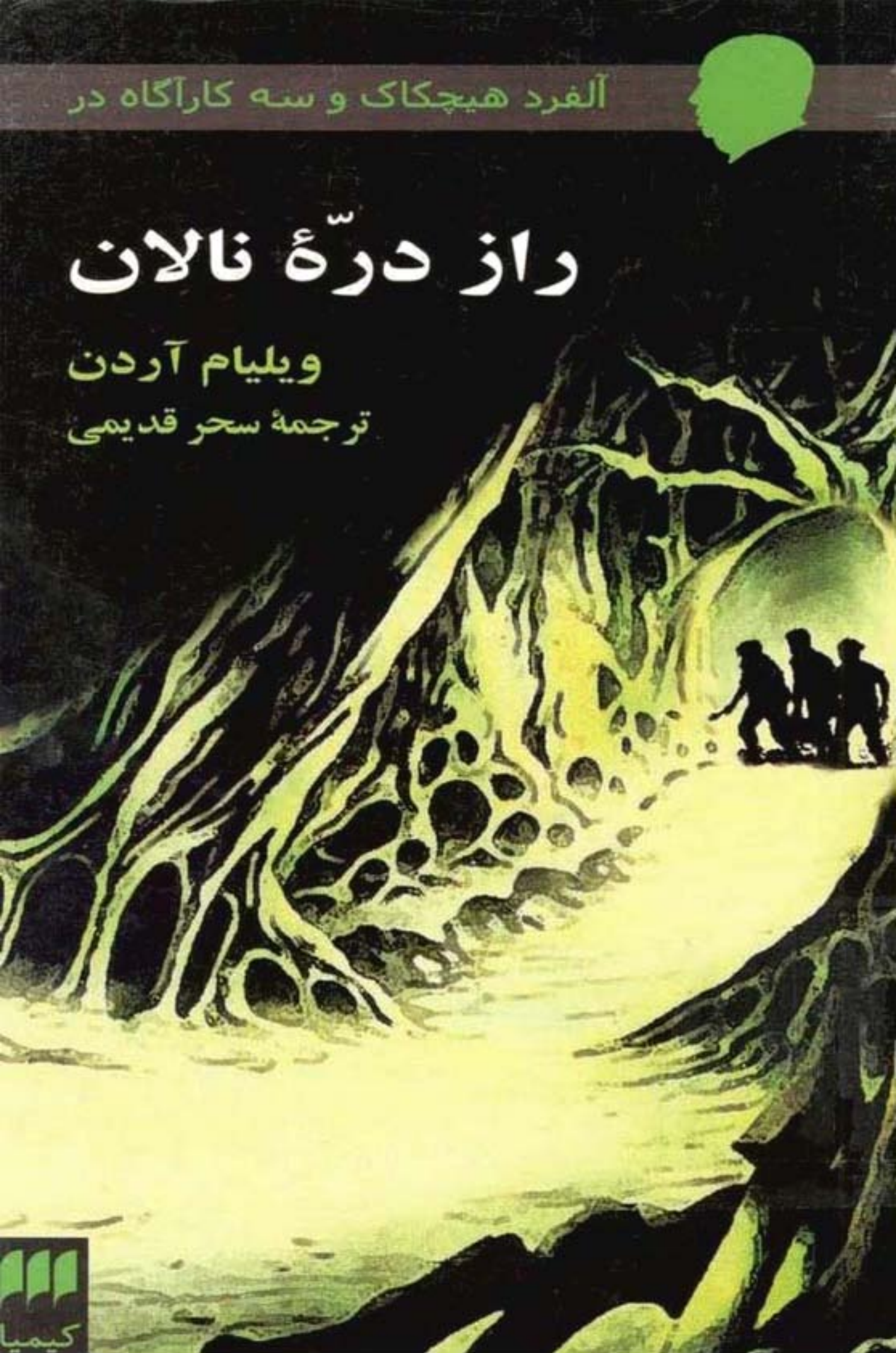
آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در

راز درّهٔ نالان

ویلیام آردن

ترجمهٔ سحر قدیمی



کیمیا

به نام خدا

آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در

راز درّهٔ نالان

ویلیام آردن

بر اساس شخصیتهای خلق‌شدهٔ رابرت آرتور

ترجمهٔ

سحر قدیمی

کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Alfred Hitchcock and The Three Investigators in
The Mystery of The Moaning Cave
William Arden
Based on Characters Created by Robert Arthur
Armada, U.K., 1974

کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارت هرمس)
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

راز درّهٔ نالان
ویلیام آردن
ترجمه: سحر قدیمی
چاپ اول: ۱۳۸۷
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۸۰۰ تومان
چاپ و صحافی: خجسته
همهٔ حقوق محفوظ است.

سر شناسه: آردن، ویلیام، ۱۹۲۴ ـ م. Arden, William
عنوان و نام پدیدآور: آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در راز درّهٔ نالان /نوشته ویلیام آردن؛ براساس شخصیتهای خلق شدهٔ رابرت آرتور؛ ترجمهٔ سحر قدیمی.
مشخصات نشر: تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۱۵۳ ص.
فروست: کتابهای کیمیا.
شابک: 978-964-363-484-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: Alfred Hitchcok and the three investigators in the mystery of the moaning cave.
موضوع: داستانهای امریکایی ــ قرن ۲۰ م.
موضوع: داستانهای پلیسی امریکایی.
شناسه افزوده: قدیمی، سحر، ۱۳۵۷ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۸۴آ۶ر / PS۳۵۵۱.
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ ج۱.
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۲۱۰۱۶.

فهرست

مقدمه ..... هفت
درّه می‌نالد ۱
شیطان ۶
فرار اِل دیابلو ۱۳
تحقیقات آغاز می‌شود ۲۳
غار اِل دیابلو ۳۰
یک دالان خطرناک ۴۰
صداهایی در شب ۴۸
اِل دیابلو! ۵۵
یک حملهٔ ناگهانی ۶۷
ژوپیتر نقشه‌اش را رو می‌کند ۷۴
سایه‌ای در زیر آب ۸۵
پسرها گرفتار می‌شوند! ۹۳
برکهٔ شیطان ۱۰۰
موجود سیاه براق ۱۰۷
بخشی از معما حل می‌شود ۱۱۸
داستان الماسها ۱۲۵
ژوپیتر درست حدس می‌زند ۱۳۴
نقاب از چهرهٔ اِل دیابلو برداشته می‌شود ۱۴۳
آقای هیچکاک داستان را می‌شنود ۱۴۸

مقدمه

گفتاری از آلفرد هیچکاک

خوشحالم که ورودتان به صحنهٔ داستانی را خوشامد بگویم که آن سه پسر جوان با نام سه کارآگاه در آن حضور دارند. اگر در داستانهای قبلی‌شان با آنها آشنا نشده‌اید به من اجازه دهید ژوپیتر جونز[1]، پیت کرنشاو[2] و باب اندروز[3] را معرفی کنم. همگی آنها اهل راکی بیچ[4] در کالیفرنیا هستند که چندان از شهر افسانه‌ای هالیوود دور نیست.

چند وقت قبل آنها مؤسسهٔ کارآگاهی سه کارآگاه را به راه انداختند تا معماهایی را که در مقابلشان قرار می‌گیرد حل کنند. سرپرست این مؤسسه ژوپیتر جونز است که به خاطر ذهن منطقی، خونسردی و پافشاری سرسختانه‌اش برای حل هر معما مشهور است. کارآگاه دوم پیت کرنشاو است که مهارت ورزشی‌اش در مواقع خطر به کمک کارآگاهان می‌آید. سومین و کتابخوان‌ترین عضو گروه باب اندروز مسئول تحقیقات و ثبت اطلاعات است. مرکز مؤسسه کاراوان خانگی سیاری است که در محوطهٔ کالاهای اسقاطی جونز که عمو و زن‌عموی ژوپیتر آن را اداره می‌کنند، پنهان شده است.

شعار پسرها «ما در مورد همه چیز تحقیق می‌کنیم» است و در این داستان سه کارآگاه این شعار را ثابت می‌کنند. آنها به مزرعه‌ای در کوههای کالیفرنیا می‌روند تا از غاری بازدید کنند که ناله می‌کند. راهزنی افسانه‌ای که باید مرده باشد، باز می‌گردد و اتفاقات بسیار عجیبی در یک درّهٔ متروک روی می‌دهد. اگر آدمی عصبی هستید، چیزی که آنها کشف می‌کنند باعث می‌شود در حالی که بر لبهٔ صندلیتان نشسته‌اید ناخنهایتان را بجوید. پس مراقب باشید! و حالا دیگر مقدمه کافی است. این پرونده دارد گشوده می‌شود. نور! دوربین! حرکت!

آلفرد هیچکاک

---

1. Jupiter Jones
2. Pete Crenshaw
3. Bob Andrews
4. Rocky Beach



فصل اول
درّه می‌نالد

«آآآآآآهههههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو- وو!»

نالهٔ ترسناک سرتاسر درّه را در آن هوای گرگ و میش فراگرفت.

پیت کرنشاو زمزمه کرد:

ــ خودش است. باز هم شروع شد.

پیت، ژوپیتر جونز و باب اندروز روی یک پُشتهٔ بلند در گوشهٔ دورافتاده‌ای در مزرعهٔ کروکد-وای[1] جمع شده بودند که فقط چند صد متر با اقیانوس آرام فاصله داشت.

صدای ناله باز هم شنیده شد، طولانی، کِشدار و هراس‌انگیز:

«آآآآآآهههههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو- وو!»

پیت رعشه‌ای را در ستون فقراتش احساس کرد. به دوستانش گفت:

ــ کارگران مزرعه را به خاطر اینکه دیگر نمی‌خواهند به اینجا بیایند، سرزنش نمی‌کنم.

باب با لحن آرامی گفت:

ــ شاید از آن فانوس دریایی باشد که موقع آمدن به اینجا دیدیم. شاید بازتاب صدای بوقی باشد که هنگام مه به صدا درمی‌آورند.

ژوپیتر سرش را تکان داد و گفت:

ــ نه، باب، فکر نمی‌کنم از فانوس دریایی باشد. به‌علاوه امروز غروب اصلاً مه نیست.

---

۱. Crooked-Y، (حرف Y خمیده)، شکل مزرعه را به Y خمیده تشبیه کرده‌اند. ــ م.

ـ پس چی ...

باب شروع به صحبت کرد، اما ژوپیتر دیگر در کنارش نبود. کارآگاه اول که پسری قدکوتاه و نسبتاً چاق بود، داشت بسرعت در امتداد برآمدگی به طرف راست می‌رفت. پیت و باب از جا پریدند و به دنبال او رفتند. حالا خورشید تقریباً در شکاف میان کوههای ساحلی فرو رفته و نور بنفش غبارآلودی روی درّه افتاده بود.

ژوپیتر پس از پیمودن حدوداً پنجاه متر ایستاد. صدای ناله باز هم آمد. او با دقت گوش کرد. دستش را پشت گوشش گرد کرده بود.

پیت که شگفت‌زده به او خیره شده بود گفت:

ـ ژوپ، ما داریم چی کار می‌کنیم؟

ژوپیتر جواب نداد. در عوض برگشت و تقریباً صد متر در جهت مخالف حرکت کرد.

باب که مثل پیت از کارهای عجیب ژوپیتر تعجب کرده بود، پرسید:

ـ ژوپ، قرار است ما همین طور تمام این پُشته را گز کنیم؟

قبل از آنکه ژوپ بتواند جواب دهد، نالهٔ ترسناک دیگری درّه را فراگرفت:

«آآآآآآهههههه ـ وووووووووو ـ وووووو- وو!»

ژوپیتر به طرف آنها برگشت و جواب داد:

ـ نه، باب، آزمایشمان تمام شد.

پیت بی‌مقدمه گفت:

ـ کدام آزمایش؟ ما که جز راه رفتن کاری نکردیم!

ژوپیتر توضیح داد:

ـ ما از سه نقطهٔ مختلف روی این پُشته به صدای آن ناله گوش دادیم. من در ذهنم خطوطی از جایی که صدا را شنیدم به جایی که به نظر می‌رسید ناله‌ها از آنجا می‌آید، کشیدم. جایی که سه خط به هم برخورد می‌کنند، دقیقاً همان نقطه‌ای است که صدا از آنجا می‌آید.

باب فوراً متوجه قضیه شد و گفت:

ـ بله پیت. در نقشه‌برداری به این کار مثلث‌بندی می‌گویند. مهندسها دائم از این روش استفاده می‌کنند.

ژوپیتر گفت:

ـ دقیقاً. البته من این کار را خیلی ابتدایی انجام دادم، اما به هر حال به هدفمان رسیدیم.

پیت پرسید:

ـ کدام هدف، ژوپ؟ منظورم این است که ما چه چیزی را فهمیدیم؟

ـ ما فهمیدیم که سرچشمهٔ اصلی این صدا آن غاری است که داخل کوه است، غار اِل دیابلو[1].

پیت هیجان‌زده گفت:

ـ ژوپ، ما قبلاً هم این را می‌دانستیم. آقا و خانم دالتون[2] به ما گفته بودند.

ژوپیتر سرش را تکان داد و گفت:

ـ کارآگاهان خوب هرچیزی را که دیگران می‌گویند براحتی نمی‌پذیرند. آنها خودشان موضوع را بررسی می‌کنند. همان‌طور که آقای هیچکاک بارها به ما گفته، شاهدان اغلب غیرقابل اعتمادند.

ژوپیتر به کارگردان فیلمهای سینمایی، آلفرد هیچکاک اشاره می‌کرد. سه کارآگاه از وقتی که ماجراجویی‌هایشان را با کوشش برای یافتن خانه‌ای جن‌زده شروع کرده بودند که آقای هیچکاک تصمیم داشت از آن در فیلمی استفاده کند، با او دوست شده بودند. پیت گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست. آقای هیچکاک به ما ثابت کرد که چیزهایی که شاهدان می‌بینند واقعاً چقدر ناچیز است.

ژوپیتر اضافه کرد:

ـ یا چیزهایی که می‌شنوند. اما حالا من شک ندارم که ناله‌ها واقعاً از غار اِل دیابلو می‌آیند. تنها کاری که ما باید بکنیم این است که

---

1. El Diablo 2. Dalton

بفهمیم چه چیزی دارد ناله می‌کند و ...

پسر چاق جمله‌اش را تمام نکرد چون آن ناله یک بار دیگر همه‌جا را فراگرفت، ناله‌ای عجیب و ترسناک در هوای گرگ‌ومیش درّهٔ اسرارآمیز:

«آآآآآآهههههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو ــ وو!»

سایه‌های درازی در سرتاسر درّه دیده می‌شد. این بار حتی ژوپیتر هم لرزید. پیت به‌سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

ــ خدایا! ژوپ، آقای دالتون و کلانترها تا به حال سه بار غار را جستجو کرده‌اند و چیزی پیدا نکرده‌اند.

باب گفت:

ــ شاید یک‌جور حیوان باشد.

ژوپیتر گفت:

ــ این اصلاً شبیه صدای حیواناتی که من می‌شناسم نیست. ضمناً اگر این‌طور بود، کلانتر و آقای دالتون می‌توانستند ردپای حیوانات معمولی را پیدا کنند. آنها شکارچیان و ردیاب‌های ماهری هستند.

پیت با نگرانی تکرار کرد:

ــ حیوانات معمولی؟

ژوپیتر گفت:

ــ شاید حیوانی باشد که آدمها نمی‌دانند اینجا زندگی می‌کند. یا شاید ...

چشمان کارآگاه اول برق زد.

ــ ... خودِ اِل دیابلو باشد.

پیت فریاد زد:

ــ اوه، نه، این درست نیست! ما که به ارواح اعتقادی نداریم ــ هان؟

ژوپیتر لبش به خنده باز شد و گفت:

ــ کی از ارواح حرف زد؟

باب گفت:

ــ اما اِل دیابلو تقریباً صد سال است که مُرده. اگر منظورت روح نیست، پس چیست، ژوپ؟

ژوپیتر فرصت نکرد پاسخ دهد، زیرا در آن لحظه آسمان پشت درّه ناگهان با نور قرمز روشنی درخشید. چشمان پسرها از حیرت گشاد شده بود و به نظر می‌رسید انفجارهایی کلّ درّه را می‌لرزاند. باب پرسید:

ـ این دیگر چیست، ژوپ؟

ژوپیتر سرش را تکان داد و گفت:

ـ نمی‌دانم.

نور قرمزرنگ از بین رفت و انعکاس انفجارها محو شد. سه پسر به هم نگاه کردند. بعد باب بشکن زد و گفت:

ـ من می‌دانم، نیروی دریایی است! ژوپ، یادت می‌آید وقتی داشتیم با کامیون به اینجا می‌آمدیم، کشتیهای نیروی دریایی را که برای دادن مانوور جمع شده بودند دیدیم؟ شرط می‌بندم آنها دارند هدفی را در چَنِل آیلندز[1] می‌زنند.

پیت با آسودگی خندید و گفت:

ـ حتماً همین‌طور است، آنها این کار را چند بار در سال انجام می‌دهند. درباره‌اش در روزنامه‌ها مطالبی خوانده‌ام. آنها به یک جزیرهٔ خالی از سکنه شلیک می‌کنند.

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ـ خبرش در روزنامه‌های دیروز هم بود. آنها شلیک در شب را تمرین می‌کنند. بیایید برویم، می‌خواهم برگردم مزرعه و اطلاعات بیشتری دربارهٔ این درّه به دست بیاورم.

باب و پیت چندان اشتیاقی برای این کار نداشتند، زیرا درّه حالا کاملاً در تاریکی فرورفته بود. سه پسر به طرف دوچرخه‌هایشان رفتند که در جادهٔ خاک‌آلودی پشت سرشان پارک شده بود.

ناگهان از آن‌سوی درّه صدای بلندِ غرش‌مانندی شنیدند و ناله‌ای طولانی در پی آن آمد.

---

1. Channel Islands



فصل دوم
شیطان

ناله بتدریج در فضای درّه محو شد.

پیت فریاد زد:

ـ این مثل ناله‌ای که از غار می‌آمد نبود.

ژوپیتر گفت:

ـ نه. این نالهٔ یک آدم بود!

باب اضافه کرد:

ـ آدمی که توی مخمصه افتاده. عجله کنید، بچه‌ها!

صدا از پایین کوهی می‌آمد که بین درّه و اقیانوس قرار داشت، کوه شیطان. این نام را به دلیل دو قلهٔ دندانه‌دندانهٔ آن که شکل شاخ حیوان را داشتند، به کوه داده بودند.

پسرها شتابان از درّه به سمت دامنهٔ کوه شیطان رفتند. تخته‌سنگ‌های زیادی که تازه فروریخته بودند، در سراشیبی کوه دیده می‌شد. هنوز در هوا گرد و غبار بود. صدای ضعیفی گفت:

ـ کمک کنید!

پیت در کنار مردی موخاکستری که آنجا افتاده بود زانو زد. پایش به شکلی عجیب زیر تخته‌سنگ‌ها پیچ خورده و درد صورتش را از شکل انداخته بود. پیت به او گفت:

ـ فقط آرام دراز بکشید. ما فوراً شما را از اینجا می‌بریم.

پیت از جایش بلند شد، به ژوپیتر نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم پایش شکسته. بهتر است سریع به دنبال کمک برویم.

مردی که روی زمین افتاده بود، لباس کار کهنهٔ کارگرهای مزرعه را به تن داشت. او دندانهایش را بر هم فشرد و شروع به صحبت کرد:

ــ پسرها، به مزرعهٔ کروکْد ـ وای بروید. من آنجا کار می‌کنم. به آقای دالتون بگویید چند نفر را به اینجا بفرستد.

پسرها با وحشت به یکدیگر نگاه کردند. باز هم یک حادثهٔ دیگر برای یکی از کارگران آقای دالتون! باز هم دردسر در درّهٔ نالان!

پیت به کروکْد ـ وای آمده بود تا دو هفته تعطیلات را در کنار آقا و خانم دالتون، صاحبان تازهٔ مزرعه بگذراند. جِس[1] دالتون، گله‌دار و مهارکننده و سوارکار معروف اسبهای وحشی که در چند فیلم وسترن با آقای کرنشاو کار کرده بود، تصمیم گرفته بود بازنشسته شود و با پس‌اندازهایش مزرعه‌ای بخرد. دالتون‌ها تازه داشتند بازسازی مزرعهٔ به حال خود رها شده را شروع می‌کردند که دردسرها آغاز شد.

درّهٔ نالان که نام عجیبش را از افسانه‌های کهن سرخپوستی و وقایع وحشتناک دورانِ حضور اسپانیایی‌ها وام گرفته بود، دوباره شروع به نالیدن کرده بود ــ پس از پنجاه سال سکوت. و انگار که این برای ترساندن کارگران مزرعه کافی نبود، چون حادثه‌های دیگری هم اتفاق افتاد.

اولین حادثه زمانی روی داد که یک روز غروب دو نفر از کارگران مزرعه از درّهٔ نالان می‌گذشتند. آنها ناگهان صدای نالهٔ عجیبی شنیدند، اسبهایشان رم کردند و هر دو نفر را به زمین انداختند. بازوی یکی از آنها شکست و هر دو در حالی به مزرعه برگشتند که از «چیزی وحشتناک در آن درّه» صحبت می‌کردند. کمی بعد، یک گله گاو بی‌هیچ دلیل مشخصی در نیمه‌های شب رم کرد. بعد یک کارگر مزرعه که در تاریکی در درّه راه می‌رفت، قسم خورد که اندام غول‌آسایی را دیده که از غار اِل دیابلو، پایین کوه شیطان بیرون آمده بود. کمی بعد، دو کارگر بی‌هیچ توضیحی ناپدید

---

1. Jess

شدند و با اینکه کلانتر پافشاری می‌کرد آنها را در سانتا کارلا[1] که همان نزدیکی بود پیدا کرده، بسیاری از کارگران مزرعه حرفش را باور نکردند.

پیت مدت زیادی از آمدنش به مزرعه نگذشته بود که فهمید دالتون‌ها فوق‌العاده نگران‌اند. چندبار جست‌وجوی غار هم چیزی را روشن نکرده بود و کلانتر نمی‌توانست به دنبال اشباح یا افسانه‌ها باشد. او و آقای دالتون هر دو می‌دانستند که دلیل ساده‌ای پشت این حادثه‌هاست، اما تا آن‌موقع هیچ‌کس نتوانسته بود آن دلیل را بیابد. بنابراین پیت بسرعت باب و ژوپیتر را خبر کرد و توضیح داد که احتمالاً معمایی وجود دارد که سه کارآگاه می‌توانند آن را حل کنند. پسرها در اجازه گرفتن برای آمدن به آن مزرعه مشکلی نداشتند و خانم و آقای دالتون از بودن آنها در آنجا خوشحال بودند.

کروکُد ـ وای حدوداً در بیست کیلومتری اقامتگاه تفریحی جدید سانتا کارلا واقع شده بود و از شمال کمتر از دویست کیلومتر با راکی بیچ در ساحل کالیفرنیا فاصله داشت. آن منطقه از کوههای دندانه‌دندانه، دره‌های عمیق و خلیجهای کوچک متروک تشکیل شده بود و در امتداد ساحل اقیانوس قرار داشت. والدین باب و عمو و زن‌عموی ژوپیتر دیدند فکر خوبی است که بچه‌ها فرصت دیدن یک مزرعهٔ واقعی را از دست ندهند و سوارکاری، شنا، و ماهیگیری کنند.

اما پسرها در حال سوارکاری، شنا یا ماهیگیری نبودند؛ آنها دربارهٔ راز غار نالان تحقیق می‌کردند، و به این ترتیب بود که آن مرد را روی زمین یافتند که پایش زیر توده‌ای از تخته‌سنگ‌های فروریخته از بالا گیر کرده بود. مرد که درد می‌کشید زیر لب گفت:

ـ این درّه نفرین شده، شک کنید. اصلاً نباید به اینجا می‌آمدم ... آن ناله‌ها باعث شد این اتفاق بیفتد.

ژوپیتر خیلی جدی گفت:

---

1. Santa Carla

ـ نه، فکر نمی‌کنم. به نظر من موج انفجارهای نیروی دریایی سنگها را شل کرده و باعث افتادنشان شده. دامنهٔ کوه شیطان خیلی خشک و شیبدار است.

اما مرد مجروح سر حرفش ایستاده بود:

ـ به خاطر آن ناله‌ها بود!

پیت گفت:

ـ بچه‌ها، بهتر است به دنبال کمک برویم. نمی‌توانیم به تنهایی آن تخته‌سنگ‌ها را از روی پایش کنار بزنیم.

همان موقع صدای شیههٔ اسبی که نزدیک می‌شد به گوش رسید و پسرها برگشتند و سه مرد را دیدند که با اسب از درّه بالا و به سمت آنها می‌آیند. یکی از مردها اسب بدون سواری را هدایت می‌کرد. کسی که جلوتر از بقیه می‌راند خود آقای دالتون بود.

آقای دالتون همان‌طور که از اسب پایین می‌آمد، پرسید:

ـ شما پسرها اینجا چه‌کار می‌کنید؟

او مرد لاغر قدبلندی بود که پیراهن قرمز روشن، شلوار جین رنگ‌ورورفته و چکمه‌های پاشنه‌بلند فیلمهای وسترن را پوشیده بود. خطوط نگرانی روی چهرهٔ برنزهٔ چرمگونش دیده می‌شد.

پسرها ماجرای پیدا کردن مرد مجروح را تعریف کردند.

آقای دالتون که در کنار کارگر مزرعه زانو زده بود، پرسید:

ـ حالت چطور است، کاردیگو[1]؟

مرد زیر لب گفت:

ـ پایم شکسته. این درّهٔ نفرین‌شده این بلا را سرم آورد. من از اینجا می‌روم.

ژوپیتر توضیح داد:

ـ من فکر می‌کنم موج انفجارها تعدادی از تخته‌سنگ‌ها را شل کرده

---

1. Cardigo

و به همین دلیل آنها فرو ریخته‌اند.

آقای دالتون در تأیید نظر او گفت:

ـ البته. دلیلش همین بوده. حالا همان‌طور بی‌حرکت بمان، کاردیگو، ما در یک چشم به هم زدن بیرونت می‌آوریم.

چند دقیقه بعد، آنها تخته‌سنگ‌ها را از روی پای مرد مجروح کنار زده و دو کارگر مزرعه به دنبال کامیون رفته بودند. آنها کامیون را عقب‌عقب تا محل سقوط سنگها پیش بردند و با دقت کاردیگو را پشت آن گذاشتند. کامیون به طرف بیمارستان سانتا کارلا رفت و سه پسر به سراغ دوچرخه‌هایشان رفتند.

هوا کاملاً تاریک شده بود که باب، پیت و ژوپیتر از جاده‌ای که به خانه می‌رسید بالا آمدند و دوچرخه‌هایشان را گوشه‌ای نگه داشتند. روی هم رفته پنج ساختمان در مزرعه وجود داشت: یک خوابگاه برای کارگران، یک طویلهٔ بزرگ، طویله‌ای کوچکتر، یک آشپزخانه و خانهٔ اصلی. خانهٔ اصلی، خانه‌ای قدیمی و دو طبقه با ستونهای چوبی بود که از خشت ساخته شده بود و ایوانی خنک و پهن دورتادور ساختمان را محصور کرده بود. گلهای شیپوری روندهٔ قرمز روشن و گلهای کاغذی قرمز تیره تمام خانه را پوشانده بودند. تمام ساختمانها را پرچینها محصور کرده بودند.

کارگران در محوطهٔ کوچک اطراف آشپزخانه جمع شده بودند و معلوم بود دربارهٔ حادثه صحبت می‌کنند. صدایشان آرام بود اما چهره‌هایشان ترس و خشم را نشان می‌داد. پسرها داشتند به خانهٔ اصلی می‌رفتند که در تاریکی صدایی شنیدند، صدایی کلفت و خشن.

ـ شما پسرها داشتید چه‌کار می‌کردید؟

چیزی روی ایوان حرکت کرد و پسرها صورت کوچک، لاغر و آفتاب‌سوختهٔ لوک هاردین[1]، سرکارگر مزرعه را تشخیص دادند.

---

1. Luke Hardin

هاردین گفت:

ــ جای بزرگی است ــ مزرعه را می‌گویم. آدم راحت گم می‌شود.

ژوپیتر جواب داد:

ــ ما به فضاهای باز و کوهها عادت کرده‌ایم، آقای هاردین. لازم نیست نگران ما باشید.

سرکارگر قدمی به طرف آنها برداشت و گفت:

ــ شنیدم داشتید آن بالا در درّهٔ نالان چه‌کار می‌کردید. بله، می‌دانم. آنجا جای مناسبی برای شما بچه‌ها نیست، شنیدید؟ آن‌طرفها نروید!

پیش از آنکه پسرها بتوانند اعتراض کنند، در خانه باز شد و زن ریزنقش چابکی با موهای خاکستری و صورت کاملاً برنزه بیرون آمد.

خانم دالتون پرخاش‌کنان گفت:

ــ این چه مزخرفاتی است، لوک! پسرها که دیگر بچه نیستند. به نظر می‌رسد خیلی هم عاقلتر از تو هستند.

هاردین با لجبازی گفت:

ــ درّهٔ نالان جای مناسبی نیست.

خانم دالتون شگفت‌زده گفت:

ــ مرد بالغی مثل تو از یک غار می‌ترسد!

هاردین با ملایمت گفت:

ــ من نمی‌ترسم، اما از روبه‌رو شدن با واقعیت هم هراسی ندارم. من تمام زندگی‌ام در این اطراف بوده‌ام. حتی وقتی کوچک بودم هم چیزهایی دربارهٔ درّهٔ نالان می‌شنیدم. آن موقع آن داستانها را باور نکردم اما حالا زیاد مطمئن نیستم.

خانم دالتون گفت:

ــ چه اراجیفی! اینها خرافات قدیمی است و تو هم این را می‌دانی!

با اینکه شجاعانه صحبت می‌کرد، اما نمی‌توانست کاملاً این واقعیت را که نگران است، پنهان کند.

ژوپیتر از سرکارگر پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید این صدای ناله چطور به وجود می‌آید، آقای هاردین؟

سرکارگر از گوشهٔ چشم با جدیت به ژوپیتر نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم، پسر. هیچ‌کس دیگر هم نمی‌داند. ما همه‌جا را بررسی کرده‌ایم، اما کسی چیزی پیدا نکرد. چیزی نیست که بتوانیم ببینیم؛ همین.

به نظر رسید چشمان سرکارگر در تاریکی درخشید. او ادامه داد:

ـ سرخپوست‌ها همیشه می‌گفتند کسی نمی‌تواند شیطان را ببیند!



فصل سوم

فرار اِل دیابلو

خانم دالتون فریاد زد:

ـ لوک!

اما سرکارگر تسلیم نشد.

ـ من نمی‌گویم به این داستانها اعتقادی دارم، اما آدم باید روراست با مسائل برخورد کند. آن غار دوباره شروع به ناله کرده، اما تا الآن کسی توضیحی برای آن پیدا نکرده. اگر شیطان نیست، پس فکر می‌کنید چه چیزی است؟

لوک هاردین با گفتن این جمله از ایوان پایین آمد و به طرف خوابگاه کارگران رفت. خانم دالتون با چهره‌ای نگران به رفتن او خیره شد.

خانم دالتون گفت:

ـ متأسفانه این حوادث روی همهٔ ما تأثیر گذاشته. لوک شجاع‌ترین مردی است که تا به حال دیده‌ام. تا حالا ندیده بودم این‌طوری صحبت کند.

ژوپیتر غرق در فکر گفت:

ـ نمی‌دانم چرا یکدفعه تصمیم گرفت دربارهٔ شیطان با ما صحبت کند.

خانم دالتون ناگهان لبخند زد و گفت:

ـ فکر می‌کنم لوک فقط خسته است. همهٔ ما نگران بودیم و سخت کار می‌کردیم. خب، حالا کمی شیر و بیسکویت می‌خواهید؟

پیت فوراً به جای همه جواب داد:

ـ بله، خانم!

کمی بعد، پسرها داشتند در اتاق نشیمن راحت خانهٔ قدیمی بیسکویت می‌خوردند. قالیچه‌های رنگیِ کار سرخپوست‌ها کف اتاق و زیر مبلمان روستاییِ کَنده‌کاری‌شده را پوشانده بود و یک شومینهٔ سنگی بزرگ تقریباً سرتاسرِ یک دیوار را پر کرده بود. سرهای گوزن، خرس و شیرهای کوهی به دیوار آویخته بودند. ژوپیتر درحالی‌که با یک بیسکویت دیگر از خودش پذیرایی می‌کرد، پرسید:

ـ شیطانی که آقای هاردین از آن صحبت می‌کرد چیست، خانم دالتون؟

ـ یک افسانهٔ سرخپوستی قدیمی است، ژوپیتر، همین. سالها قبل وقتی اسپانیایی‌ها اولین‌بار به اینجا آمدند، از سرخپوست‌های محلی شنیدند که هیولای سیاه و درخشنده‌ای به نام شیطان در برکه‌ای در اعماق غار زندگی می‌کند.

پیت چشمانش را باز و بسته کرد و پرسید:

ـ اما اگر کسی نمی‌توانست آن شیطان را ببیند، چطور می‌دانستند که سیاه و درخشنده است؟

خانم دالتون خندید و جواب داد:

ـ سؤال خوبی است. البته جواب منطقی‌ای برای آن وجود ندارد. فکر می‌کنم به اعتقاد آنها کسی یک بار آن را دیده و به دیگران گفته و این طوری داستان ادامه پیدا کرده.

باب پرسید:

ـ اسپانیایی‌ها چه فکری می‌کردند؟

خانم دالتون گفت:

ـ خب، این ماجرا مال مدتها قبل است. آنها هم واقعاً خرافاتی بودند. می‌گفتند به این داستان اعتقاد ندارند، اما اگر دست خودشان بود هیچ‌وقت به آن درّه نزدیک نمی‌شدند. فقط شجاع‌ترین‌هایشان ـ مثل خود اِل دیابلو ـ وارد غار شدند.

ژوپیتر پرسید:

ـ می‌توانید چیزهایی دربارهٔ اِل دیابلو به ما بگویید؟

همان لحظه، آقای دالتون به همراه مرد لاغر ریزنقشی که عینک ضخیمی به چشم داشت وارد اتاق شد. پسرها قبلاً آن مرد را دیده بودند. او، پروفسور والش[1] مهمان دالتون‌ها بود.

پروفسور گفت:

ـ آه پسرها، شنیده‌ام به درّهٔ نالان اسرارآمیزمان رفته بودید.

آقای دالتون با عصبانیت گفت:

ـ حماقت! چیزهایی که در آنجا اتفاق می‌افتد مثل بقیهٔ مزرعه‌هاست. یک سری حوادث ساده، نه بیشتر.

پروفسور والش گفت:

ـ البته حق با شماست. اما متأسفانه کارگرانتان این مسئله را قبول نمی‌کنند. افراد عامی از روی بی‌فکری ترجیح می‌دهند نیروهای ماوراءطبیعی را منشاء بسیاری از اتفاقات بدانند.

آقای دالتون گفت:

ـ کاش فقط می‌توانستیم دلیل این چیزها را پیدا کنیم و به آنها نشان بدهیم. بعد از حادثهٔ امشب، بازهم تعدادی از کارگرانم را از دست می‌دهم. اما حتی ژوپیتر هم متوجه شد که سقوط تخته‌سنگ‌ها به خاطر شلیکهای هوایی نیروی دریایی در ساحل بوده.

ژوپیتر گفت:

ـ ببخشید آقا، اگر کاری از دست ما بر بیاید حاضریم کمک کنیم. شاید آقای کرنشاو به شما گفته باشد؛ ما در این‌جور موارد تجربه‌هایی داریم.

آقای دالتون که به پسرها خیره شده بود، گفت:

ـ چه تجربه‌هایی؟

ژوپیتر دو کارت از جیبش بیرون آورد و به آقای دالتون داد. مزرعه‌دار قدبلند نگاهی به آنها انداخت. روی کارت ویزیت اولی که بزرگتر بود، نوشته شده بود:

---

1. Walsh

سه کارآگاه

ما در مورد همه چیز تحقیق می‌کنیم

؟؟؟

کارآگاه اول: **ژوپیتر جونز**

کارآگاه دوم: **پیت کرنشاو**

مسئول تحقیق و ثبت: **باب اندروز**

آقای دالتون اخم کرد و گفت:

ـ کارآگاه، هان؟ راستش نمی‌دانم پسرها. شاید کلانتر مایل نباشد شما در کارش دخالت کنید.

پروفسور والش به کارت نگاه کرد و پرسید:

ـ علامت سؤالها برای چیست، پسرها؟ شما به توانایی خودتان به‌عنوان کارآگاه شک دارید؟

پروفسور از حرف خودش خنده‌اش گرفت، اما باب و پیت فقط لبخند زدند و منتظر ماندند ژوپ توضیح دهد. بزرگترها همیشه دربارهٔ آن علامتها سؤال می‌کردند، و این دقیقاً همان چیزی بود که ژوپیتر می‌خواست. او گفت:

ـ نه، آقا. علامت سؤالها نشانهٔ مخصوص ماست. آنها نشانهٔ سؤالاتی‌اند که بی‌پاسخ مانده‌اند، معماهایی که حل نشده‌اند و تمام رازهایی که ما می‌کوشیم جوابی برایشان پیدا کنیم. تا به حال نشده در حل کردن معماهایی که سر راهمان قرار گرفته‌اند، ناکام مانده باشیم.

ژوپیتر جملهٔ آخر را با غرور گفت. اما آقای دالتون داشت به کارت دوم که کوچک و سبزرنگ بود نگاه می‌کرد. هرکدام از پسرها یکی از آنها را داشتند و روی همهٔ آنها نوشته شده بود:

دارندهٔ این کارت به طور داوطلبانه معاون جزء پلیس است و با گروه پلیس راکی بیچ همکاری می‌کند. از مساعدت شما با او سپاسگزاریم.

ساموئل رِینولدز[1]، رئیس پلیس

پروفسور والش از پشت عینک ضخیمش به کارت نگاه کرد و گفت:

ـ واقعاً که عالی است، پسرها. معرفی‌نامهٔ واقعاً بی‌نظیری دارید.

سرانجام آقای دالتون گفت:

ـ امشب شما خیلی بیشتر از نصف آدم‌بزرگهای این اطراف از خودتان عقل و شعور نشان دادید. شاید سه پسر با دیدگاهی تازه همانی باشند که ما برای حل این مسائل نیاز داریم. من مطمئنم توضیح ساده‌ای وجود دارد، اما اگر قول بدهید در اطراف آن غار خیلی مراقب باشید، می‌گذارم بروید و تحقیقتان را شروع کنید.

پسرها با هم فریاد زدند:

ـ ما مراقبیم!

خانم دالتون لبخند زد.

ـ مطمئنم توضیح بسیار ساده‌ای وجود دارد که همهٔ ما از آن غافل مانده‌ایم.

آقای دالتون غرید:

ـ به نظر من فقط باد است که در آن تونلهای قدیمی زوزه می‌کشد، نه چیز دیگر.

ژوپیتر آخرین بیسکویت را هم خورد و پرسید:

ـ شما و کلانتر غار را بررسی کرده‌اید، مگر نه؟

ـ سر تا تهش را. خیلی از گذرگاهها را آوار زلزله‌های قدیمی مسدود کرده، اما ما تمام آنهایی را که می‌توانستیم پیدا کنیم گشتیم.

ژوپیتر پرسید:

---

1. Samuel Reynolds

PersianPDF.com

ـ چیزی که به نظر برسد تازه تغییر پیدا کرده پیدا نکردید؟

آقای دالتون اخم کرد و گفت:

ـ چیزِ تازه تغییر پیدا کرده؟ نه، چیزی نبود که بتوانیم تشخیص دهیم. می‌خواهی چه نتیجه‌ای بگیری، پسر؟

ژوپیتر توضیح داد:

ـ خب، می‌دانید آقا، شنیده‌ام این ناله‌ها از یک ماه پیش شروع شده. قبل از این، دست کم از پنجاه سال پیش، چنین صدایی شنیده نشده. اگر باد باعث ایجاد صدا شود، به نظر می‌رسد دلیل منطقی‌اش فقط این باشد که چیزی درون غار تغییر پیدا کرده و صدای ناله به خاطر آن دوباره شروع شده. فکر نمی‌کنم که خودِ باد تغییر کرده باشد.

پروفسور والش گفت:

ـ هاه! پشت این حرف واقعاً منطقی وجود دارد، دالتون. شاید این پسرها بتوانند معمای تو را حل کنند.

ژوپیتر از دست رفتن رشتهٔ سخنش را نادیده گرفت و ادامه داد:

ـ ضمناً من متوجه شدم که ناله‌ها فقط شبها شنیده می‌شود. اگر باد دلیل صداها بود، آن‌وقت در مواقع دیگر هم باید ناله‌ها را می‌شنیدیم. دقت کرده‌اید که ناله‌ها فقط در شبهایی که باد می‌وزد به گوش می‌رسد یا در بقیهٔ شبها هم همین وضع است؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم فقط در شبهایی که باد می‌وزد صدای ناله بیاید.

به نظر می‌رسید آقای دالتون واقعاً به موضوع علاقمند شده است.

ـ می‌فهمم منظورتان چیست. اگر فقط باد بود، باید در تمام شبهایی که باد می‌وزید صدای ناله را می‌شنیدیم ... البته ممکن است ترکیبی از صدای باد و شرایط جوی خاص باشد.

پروفسور والش لبخند زد و گفت:

ـ یا شاید اِل دیابلو باشد که دوباره برای سوارکاری برگشته!

پیت آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ این حرف را نزنید، پروفسور. ژوپ هم قبلاً این را گفته!

پروفسور والش به ژوپیتر نگاه کرد و پرسید:

ـ او واقعاً چنین حرفی زده؟ نکند می‌خواهی بگویی که به ارواح اعتقاد داری، جوان؟

باب خیلی جدی وارد صحبت شد:

ـ هیچ‌کس اطلاعات دقیقی دربارهٔ آنها ندارد، آقا. ما که تا به حال هیچ‌وقت یک روح واقعی ندیده‌ایم.

پروفسور گفت:

ـ که این‌طور. خب، اسپانیایی‌ها همیشه گفته‌اند که اِل دیابلو وقتی به او نیاز داشته باشند، برخواهد گشت. من تحقیقات زیادی انجام داده‌ام و نمی‌توانم قطعاً بگویم که او قادر نیست برگردد.

باب پرسید:

ـ تحقیقات؟

خانم دالتون توضیح داد:

ـ آقای والش پروفسور تاریخ است. او یک سال است که در سانتا کارلاست تا تحقیق خاصی دربارهٔ تاریخ کالیفرنیا انجام دهد. آقای دالتون فکر کرد شاید او بتواند به ما کمک کند تا دربارهٔ درّهٔ نالان اطلاعاتی به کارگران مزرعه‌مان بدهیم.

پروفسور گفت:

ـ که تا به حال موفق نشده‌ایم. اما شاید شما پسرها دلتان بخواهد داستان کامل اِل دیابلو را بشنوید؟ تصمیم دارم کتابی دربارهٔ حرفهٔ فوق‌العاده جالب او بنویسم.

باب هیجان‌زده گفت:

ـ عالی است!

ژوپیتر گفت:

ـ بله، من دوست دارم چیزهای بیشتری دربارهٔ او بشنوم.

پروفسور والش به صندلی‌اش تکیه داد و به تعریف کردن داستان اِل دیابلو و ماجراجویی معروف آخرش پرداخت.

در روزهای اولیهٔ به وجود آمدن کالیفرنیا، زمینی که حالا مزرعهٔ کروکُد ـ وای را تشکیل می‌دهد جزیی از دلگادو رانچو[1] بود. مِلک خانوادهٔ دلگادو یکی از بزرگترین زمینهای اهدایی بودکه پادشاه اسپانیا به مهاجران اسپانیایی بخشیده بود. تعدادکمی از اسپانیایی‌ها به کالیفرنیا آمده بودند، برعکس انگلیسی‌ها که در گروههای بزرگ وارد شرق امریکا شدند. بنابراین دَلگادو رانچو تا نسلها یک مِلک خصوصی وسیع باقی ماند.

بعد، کوچ مهاجران از شرق به کالیفرنیا آغاز شد و قلمروِ دلگادو بتدریج واگذار یا دزدیده شد. پس از جنگ مکزیک، کالیفرنیا جزیی از ایالات متحده شد و تعداد بیشتری از امریکایی‌ها، بخصوص پس از هجوم جویندگان طلا در ۱۸۹۴، برای اقامت به آنجا آمدند. تا سال ۱۸۸۰، تقریباً تمام مِلک دلگادو بر باد رفته بود به جز ناحیهٔ کوچکی در اندازهٔ کروکُد ـ وای که درّهٔ نالان هم بخشی از آن بود.

آخرین بازماندهٔ دلگادوها، گاسپار اورتِگا خِسوس دِ دلگادو ئی کاوریو[2] مرد جوان شجاع و پرشوری بود که با تنفر از مهاجران امریکایی بزرگ شده بود. او آنها را دزدانی می‌دانست که مِلک خانوادگی‌اش را چپاول کرده بودند. گاسپارِ جوان پول و قدرت کمی داشت اما آرزویش این بود که انتقام خانواده‌اش را بگیرد و زمینش را دوباره به دست آورد. او تصمیم گرفت قهرمان تمام خانواده‌های قدیمی اسپانیایی ـ مکزیکی شود که مدتها بود در کالیفرنیا زندگی می‌کردند. گاسپار که در تپه‌ها پنهان شده بود به آدمی شورشی تبدیل شد. برای اسپانیایی‌ها یک رابین هود جدید بود و برای امریکایی‌ها چیزی بیشتر از یک راهزن نبود.

امریکایی‌ها گاسپار دلگادو را به خاطر کوه و غاری که آن را قرارگاه خود قرار داده بود، اِل دیابلو ــ شیطان ــ نامیدند. اما تا دو سال نتوانستند او را دستگیر کنند. او مالیاتها را می‌دزدید، کسانی راکه مالیات

1. Delgado Rancho 2. Gaspar Ortega Jesus de Delgado y Cabrillo

پول آنها را می‌دزدید و خلاصه اینکه به کالیفرنیایی‌های اسپانیایی زبان کمک می‌کرد و امریکایی‌ها را به وحشت می‌انداخت.

اما در سال ۱۸۸۱ اِل دیابلو سرانجام به دست کلانتر ناحیهٔ سانتا کارلا دستگیر شد. در محاکمه‌ای معروف که به نظر اسپانیایی‌زبانها قلابی بود، او را محکوم به اعدام با چوبهٔ دار کردند. اما دو روز پیش از اعدام، چند نفر از دوستانش به او کمک کردند تا در روز روشن جسورانه فرار کند. اِل دیابلو خودش را به بام دادگاه رساند، روی بام دیگری پرید و سرانجام خودش را روی اسب سیاهش که منتظر او بود انداخت. او که هنگام فرار زخمی شده بود و کلانتر و گروهش با فاصلهٔ کمی به دنبالش بودند، خودش را به مخفیگاهش در غاری که در درّهٔ نالان قرار داشت رساند. کلانتر و گروهش تمام راههای خروج از درّه را که می‌شناختند مسدود کردند، اما وارد غار نشدند. آنها فکر می‌کردند اِل دیابلو وقتی دیگر نتواند گرسنگی و درد زخمها را تحمل کند از آنجا بیرون خواهد آمد.

چند روز در آنجا انتظار کشیدند اما نشانی از اِل دیابلو پیدا نشد. تمام مدتی که آنجا بودند، صدای نالهٔ عجیبی را که از جایی درون غار می‌آمد می‌شنیدند. طبعاً فکر کردند آن صدای ناله‌های راهزن زخمی است. سرانجام کلانتر به افرادش دستور داد وارد غار شوند. آنها چهار روزِ تمام همهٔ گذرگاهها و دالانها را جستجو کردند، اما چیزی نیافتند. تمام دهکده را هم زیرورو کردند. اما هیچ ردی از اِل دیابلو پیدا نکردند ــ نه از خودش و نه از جسدش، لباسهایش، اسلحه‌اش، اسبش یا پولهایش. هیچ چیزی پیدا نشد. دیگر کسی اِل دیابلو را ندید. برخی گفتند معشوقهٔ وفادارش، دولورس دِکاستیو[1] از یک ورودی مخفی وارد غار شده و به او کمک کرده تا فرار کند و آنها به نقطه‌ای دور گریخته‌اند تا زندگی جدیدی را در امریکای جنوبی شروع کنند. به نظرِ برخی دیگر، دوستانش مخفیانه او را از آنجا خارج کرده‌اند و سپس او سالها در

1. Dolores de Castillo

مزرعه‌های گوناگون پنهان شده است.

اما بیشتر مردم گفتند که اِل دیابلو هرگز از غار خارج نشده؛ جایی پنهان شده که امریکایی‌ها نتوانند پیدایش کنند و هنوز هم آنجاست! تا سالیان دراز، هر بار که سرقتی اتفاق می‌افتاد یا جنایتی روی می‌داد، می‌گفتند کار اِل دیابلو است که همچنان شبها سوار بر اسب سیاه بی‌نظیرش می‌تازد. صدای ناله از جایی درون غار به گوش می‌رسید. آن غار بعدها به غار اِل دیابلو معروف شد. پروفسور والش گفت:

ـ بعد ناله‌ها ناگهان قطع شد. به عقیدهٔ اسپانیایی‌زبان‌ها، اِل دیابلو دیگر خیلی ضعیف شده بود و از تاخت و تاز دست کشید. اما هنوز آنجا در غار است و منتظر زمانی که مردم واقعاً به او نیاز داشته باشند!

پیت شگفت‌زده گفت:

ـ وای، منظورتان این است که بعضی‌ها فکر می‌کنند او هنوز در غار است؟

باب پرسید:

ـ چطور چنین چیزی امکان دارد؟

پروفسور گفت:

ـ می‌دانید بچه‌ها، من تحقیقات زیادی در مورد اِل دیابلو انجام داده‌ام. مثلاً در تمام عکسهای قدیمی او، اسلحه‌اش روی پهلوی راستش است؛ اما من مطمئنم که او چپ‌دست بوده!

ژوپیتر متفکرانه سر تکان داد و گفت:

ـ داستانهایی که دربارهٔ شخصیتهای افسانه‌ای می‌گویند اغلب واقعی نیستند.

پروفسور والش گفت:

ـ همین طور است. گزارش رسمی می‌گوید که او آن شب در غار به خاطر زخمهایش جانش را از دست داد. اما من اسناد را با دقت مطالعه کرده‌ام و مطمئنم آن زخمها آن قدرها هم مهلک نبوده‌اند. اِل دیابلو در سال ۱۸۸۸ فقط هیجده سال داشته؛ پس کاملاً ممکن است که هنوز هم زنده باشد!



فصل چهارم
تحقیقات آغاز می‌شود

آقای دالتون با عصبانیت گفت:

ـ مزخرف نگو، والش! اگر او زنده باشد حالا تقریباً صد سال دارد. مردی به آن سن و سال نمی‌تواند با اسب در اطراف دهکده بتازد!

پروفسور والش با ملایمت گفت:

ـ فکر کنم وقتی بدانی یک مرد صدساله چقدر می‌تواند سرحال باشد، تعجب کنی. گزارشهایی از مردان صدساله یا حتی بیشتر وجود دارد که در کوههای کوکاسوس[1] در جنوب روسیه زندگی می‌کنند و هنوز می‌توانند سوارکاری و مبارزه کنند. ضمناً شبح ما تنها کاری که می‌کند این است که داخل یک غار ناله می‌کند.

ژوپیتر گفت:

ـ همین طور است، آقا.

پروفسور والش گفت:

ـ اما این امکان هم وجود دارد که از اِل‌دیابلو فرزندانی به جا مانده باشد. شاید پسر یا حتی نوه‌اش است که دارد حرفهٔ او را ادامه می‌دهد.

ناباوری تا حدودی از چهرهٔ آقای دالتون محو شد. او گفت:

ـ احتمال این یکی بیشتر است. کسانی که پیش از ما صاحب این مزرعه بودند هرگز از درّهٔ نالان استفاده نکردند. اما ما تصمیم داریم اصطبل رویازی در آنجا بسازیم. شاید یکی از فرزندان یا نوه‌های او مایل

---

1. Caucasus

نیست لطمه‌ای به افسانهٔ اِل دیابلو وارد شود.

خانم دالتون فریاد زد:

ــ جِس، ممکن است این جواب معما باشد! یادت نمی‌آید؟ بعضی از کارگران مکزیکی مسن‌ترِ ما مخالف استفاده از درّهٔ نالان بودند، حتی پیش از آنکه ناله‌ها شروع شود.

آقای دالتون هیجان‌زده گفت:

ــ و آنها جزء اولین کسانی بودند که از اینجا رفتند. فردا با کلانتر صحبت می‌کنیم تا ببینیم از فرزندان یا نوه‌های اِل دیابلو کسی را می‌شناسد.

پروفسور والش گفت:

ــ شاید دلتان بخواهد عکسی از اِل دیابلو ببینید.

او عکس کوچکی از جیبش بیرون آورد و آن را به بقیه داد. آن عکس مرد جوان لاغری را نشان می‌داد که چشمان سیاه شعله‌ور و چهره‌ای مغرور داشت. عکس که معلوم بود از روی یک نقاشی گرفته شده است، نشان می‌داد که سن اِل دیابلو فقط کمی بیشتر از یک پسربچه است. او کلاه گاوچرانی نوک‌بالای سیاهی با لبه‌های عریض بر سر داشت و کت کوتاه سیاه، پیراهن سیاه یقه‌بلند و شلوار سیاه تنگی پوشیده بود که در پایین، درست بالای چکمه‌های نوک‌تیز سیاهش گشاد می‌شد.

باب پرسید:

ــ او همیشه لباس سیاه می‌پوشید؟

والش جواب داد:

ــ همیشه. می‌گفت عزادار مردم و کشورش است.

آقای دالتون قاطعانه گفت:

ــ او فقط یک راهزن بود، نه بیشتر، و من فردا با کلانتر صحبت خواهم کرد تا ببینم ممکن است احمقی وجود داشته باشد که بخواهد افسانهٔ او را ادامه دهد؟

بعد مزرعه‌دار لاغر لبخند زد و گفت:

ـ اعتراف می‌کنم داستان اِل دیابلو جالب است. اما در یک مزرعه کارها خود به خود انجام نمی‌شود. امشب کارهای زیادی دارم و شما پسرها هم باید به خاطر سفر خسته باشید. فکر کنم فردا حسابی شما را به کار بکشم. پدر پیت گفت که شما می‌خواهید بدانید یک مزرعه چطور اداره می‌شود. تنها راه دانستنش، کار کردن در مزرعه است.

ژوپیتر فوراً گفت:

ـ ما اصلاً خسته نیستیم. خسته‌ایم، بچه‌ها؟

باب گفت:

ـ اصلاً.

پیت گفت:

ـ معلوم است که نه.

ژوپ ادامه داد:

ـ هنوز اول شب است و هوا هم صافِ صاف است. ما دلمان می‌خواهد تا جایی که می‌توانیم اوقاتمان را در مزرعه بگذرانیم. ساحل هم واقعاً در شب زیباست. اینجا در امتداد ساحل گیاهان و جانداران خارق‌العاده‌ای وجود دارند که فقط شبها ظاهر می‌شوند.

آقا و خانم دالتون تحت تأثیر قرار گرفته بودند. استفادهٔ درست ژوپیتر از لغات قلنبه‌سلنبه باعث می‌شد بزرگترها فکر کنند او بزرگتر از سن واقعی‌اش است. با این همه، باب و پیت می‌دانستند که در ذهن ژوپ چیزی بیشتر از قدم‌زدن در امتداد ساحل وجود دارد. سعی کردند تا آنجا که ممکن است خودشان را بیدار و آماده نشان دهند.

خانم دالتون با تردید شروع به صحبت کرد:

ـ خب، می‌دانید ...

آقای دالتون گفت:

ـ چرا که نه، پسرها؟ تازه سرِ شب است و به نظر من هم اولین شبِ بودن در مزرعه خیلی هیجان‌انگیز است و نباید در تختخواب به هدر برود.

بعد، رو به همسرش کرد و گفت:

ـ برایشان خوب است، مارتا[1]. بهتر است امشب به تماشای ساحل بروند، چون از فردا می‌خواهم حسابی مشغولشان کنم.

خانم دالتون لبخند زد و گفت:

ـ بسیار خوب، هرچه تو بگویی، اما دیرتر از ساعت ده بر نگردید. ما اینجا صبحها زود از خواب بیدار می‌شویم.

پسرها منتظر صحبتهای بیشتر بزرگترها نماندند. آنها بشقابهای بیسکویت و لیوانهای شیرشان را به آشپزخانه بردند و از در پشتی بیرون رفتند.

به محض بیرون رفتن از خانه، ژوپیتر دستوراتش را شروع کرد:

ـ پیت، به طویله برو و آن کلاف بلند طناب را که آنجا دیدم بیاور. باب، به اتاقت برگرد و گچها و چراغ‌قوه‌هایمان را بیاور. من هم دوچرخه‌ها را حاضر می‌کنم.

باب پرسید:

ـ ژوپ، می‌خواهیم به آن غار برویم؟

ـ بله. این تنها راهی است که می‌توانیم به کمک آن راز درّهٔ نالان را کشف کنیم.

پیت آب دهانش را قورت داد و پرسید:

ـ غار؟ حالا؟ در روشنایی روز نمی‌توانیم بهتر ببینیم؟

ژوپیتر گفت:

ـ آن ناله فقط شبها شنیده می‌شود. تازه، وقتی توی غار باشی روز و شب فرقی نمی‌کند؛ به‌علاوه، غار هر شب که ناله نمی‌کند. می‌دانیم که امشب ناله می‌کند و اگر حالا نرویم شاید مجبور شویم چند روز منتظر بمانیم.

با این حرف هردو نفر قانع شدند. هرکدام به دنبال کاری که باید انجام

---

1. Martha

می‌دادند رفتند و پس از مدت کوتاهی یکدیگر را در کنار دروازهٔ مزرعه ملاقات کردند.

پیت حلقهٔ طناب را محکم به ترکِ دوچرخه‌اش بست. در امتداد جادهٔ خاکی باریکی رکاب می‌زدند. شب گرمی بود و ماه که در وسط آسمان دیده می‌شد نوری نقره‌ای روی جاده‌ای که در مقابل پسرها بود می‌پاشید.

با اینکه مزرعهٔ کروکْد ـ وای کیلومترها در امتداد ساحل اقیانوس آرام کشیده شده بود، خود دریا را کوههای ساحلی پنهان کرده بودند. زیر نور مهتاب کوههای سنگی بلند و خاموش سر برافراشته بودند و درختان کاج سبزرنگ شبیه اشباح رنگ‌پریدهٔ سفیدی به نظر می‌رسیدند.

همان طور که رکاب می‌زدند، می‌توانستند صدای گله‌های گاو را که بی‌قرار در چراگاهها حرکت می‌کردند و شیههٔ خفهٔ اسبها را نزدیک جاده بشنوند.

بعد ناگهان بی‌مقدمه آن نالهٔ ترسناک سراسر درّه را دربر گرفت.

«آآآآآآهههههه ــ وووووووووو ــ ووووو- وو!»

پیت و باب با اینکه انتظار شنیدن ناله را داشتند باز هم با نگرانی از جا پریدند.

ژوپیتر زمزمه کرد:

ــ خوب است. صدای ناله قطع نشده.

آنها به آرامی دوچرخه‌هایشان را کناری گذاشتند و از بالای آن پشته به آن‌طرف درّهٔ مهتابی و ورودی تاریک غارِ ال‌دیابلو نگاه کردند.

باب گفت:

ــ وای، ژوپ! همه‌اش فکر می‌کنم چیزهای دوروبرم حرکت می‌کنند.

پیت اضافه کرد:

ــ من هم فکر می‌کنم صداهایی می‌شنوم.

ژوپیتر قاطعانه گفت:

ـ بله، اما این قوهٔ تخیلتان است. در فضاهای عجیبی مثل اینجا ساده‌ترین صداها ترسناک به نظر می‌رسند. حالا آماده‌اید؟ باب، دوباره چراغ‌قوه‌ها را امتحان کن.

باب چراغ‌قوه‌ها را امتحان کرد و پیت حلقهٔ طناب را روی شانه‌اش انداخت. هرکدام از پسرها تکه گچی برداشت.

ژوپیتر توضیح داد:

ـ غارها می‌توانند خطرناک باشند، البته در صورتی که احتیاطهای لازم را فراموش کنید. خطر اصلی افتادن در شکافها و گم‌شدن است. اگر کسی افتاد، برای بالا کشیدن او طناب آورده‌ایم و با نشانه‌گذاری در مسیر به وسیلهٔ گچ هیچ‌کس گم نخواهد شد. تمام مدت در کنار هم می‌مانیم.

ـ مسیرمان را با علامت سؤال نشانه‌گذاری می‌کنیم؟

ژوپیتر گفت:

ـ آره. از فلش هم برای مشخص کردن مسیری که انتخاب کرده‌ایم استفاده می‌کنیم.

یکی از ابتکارهای بی‌نظیر ژوپیتر علامت سؤالهایی بود که با گچ می‌کشیدند. پسرها از آن برای گذاشتن ردی از خود استفاده می‌کردند. علامتها فوراً نشان می‌دادند که هریک از کارآگاهان کجا بوده است. از آنجا که گچ ژوپیتر سفید، گچ پیت آبی و مال باب سبز بود، فهمیدن این هم که هر نشان از کدام‌یک باقی مانده آسان بود.

پیت گفت:

ـ خب، همه حاضریم؟

ژوپیتر که سرانجام راضی شده بود، گفت:

ـ فکر می‌کنم حاضریم.

پسرها نفس عمیقی کشیدند و سپس از سراشیبی پُشته پایین رفتند و وارد درّه شدند.

یک بار دیگر صدای ناله در تاریکی شب طنین‌انداز شد:

«آآآآآآهههههه ـ وووووووووو ـ وووووو- وو!»

موقع نزدیک شدن به ورودی تاریک غار، جریان ملایم هوای سرد را احساس کردند. ژوپیتر جلوتر بود و زودتر از بقیه چراغ‌قوه‌اش را روشن کرده بود که ناگهان صدایی غرش‌مانند شنید.

باب فریاد زد:

ـ این چه صدایی است؟

صدا بلندتر شد. به خاطر اثر عجیب بازتاب صدا در درّهٔ کاسه‌شکل، به‌نظر می‌رسید آن صدا از تمام نقاط اطرافشان به گوش می‌رسد.

پیت که به جایی اشاره می‌کرد، فریاد زد:

ـ آن بالا را ببینید!

تخته‌سنگ غول‌آسایی از سطح شیبدار کوه شیطان پایین می‌آمد و تکه‌سنگهای کوچکتری بتدریج از آن جدا می‌شد.

پیت فریاد زد:

ـ بپرید!

باب خودش را یکوری از مسیر تخته‌سنگ غلطان به طرفی دیگر پرتاب کرد.

اما ژوپیتر سر جایش میخکوب شده و به تخته‌سنگ غول‌آسا که مستقیم به طرفش می‌آمد خیره مانده بود.



فصل پنجم
غار اِل دیابلو

پیت خودش را به طرف ژوپیتر پرتاب کرد و کارآگاه اول را از دهانهٔ غار دور کرد. تخته‌سنگ با نیروی وحشتناکی به زمین خورد، درست در همان جایی که ژوپیتر ایستاده بود.

باب سکندری خورد. با نگرانی پرسید:

ـ حالتان خوب است؟

پیت بلند شد و گفت:

ـ فکر می‌کنم. تو خوبی، ژوپ؟

ژوپیتر آرام از روی زمین بلند شد و لباسهایش را تکاند. آن نگاه مبهمی که همواره موقع اندیشیدن در چشمانش پدیدار می‌شد حالا نیز به چشم می‌خورد.

او که غرق در فکر بود، گفت:

ـ نمی‌توانستم حرکت کنم. یک واکنش ذهنی خیلی جالب. درست شبیه ناتوانی یک حیوان کوچک در زمانی است که ماری به او نگاه می‌کند. آن حیوان واقعاً نمی‌تواند حرکت کند و درحالی‌که فرصت فرار داشته، شکار می‌شود.

باب و پیت به دوستشان خیره شده بودند که با خونسردی نجات از یک آسیب جدی در آخرین لحظه را تحلیل می‌کرد. ژوپیتر در نور مهتاب به دامنهٔ کوه شیطان خیره شده بود.

ژوپ گفت:

ـ به نظر می‌رسد خیلی جاها تخته‌سنگ‌ها شُل هستند. دامنهٔ کوه هم

خشکِ خشک است. فکر می‌کنم افتادن تخته‌سنگ‌ها از آن بالا طبیعی است. احتمالاً شلیک توپهای نیروی دریایی تعداد بیشتری از آنها را لق کرده است.

سه پسر به سنگ بزرگ نزدیک شدند. سنگ کمتر از چند متر آن‌طرف‌تر از ورودی غار اِل دیابلو در زمین فرو رفته بود.

ـ نگاه کنید، یک نشانه‌هایی روی آن است!

باب به تخته‌سنگ اشاره می‌کرد.

ـ وای، ژوپ! فکر نمی‌کنی کسی آن را هل داده باشد تا روی ما بیفتد؟

ژوپیتر بعد از آنکه تخته‌سنگ را با دقت بیشتری بررسی کرد، گفت:

ـ یک نشانه‌هایی روی آن هست. البته این خیلی هم عجیب نیست.

پیت گفت:

ـ سنگ در مسیر سقوطش با یک عالمه سنگ دیگر هم برخورد کرد.

باب گفت:

ـ ما کسی را آن بالا ندیدیم.

ژوپیتر سر تکان داد:

ـ با این همه ممکن است کسی آن بالا باشد که مایل نیست دیگران او را ببینند.

پیت گفت:

ـ شاید بهتر باشد برگردیم.

ژوپیتر گفت:

ـ نه، اما بیشتر مراقب خواهیم بود. دست کم وقتی داخل غار هستیم، تخته‌سنگ‌ها دیگر نمی‌توانند از بالای کوه رویمان بیفتند.

پسرها به دنبال ژوپیتر وارد غار شدند. چراغ قوه‌هایشان را روشن کردند و باب اولین علامت سؤال و فلش را با گچ روی غار کشید.

حتی با اینکه چراغ‌قوه‌هایشان روشن بود، به جز دالان تاریک درازی که مستقیم تا قلب کوه شیطان پیش می‌رفت، چیز دیگری نمی‌توانستند ببینند. دیواره‌های غار صاف بودند و ارتفاع سقف فقط تا حدی بود که

پیت ــ قدبلندترین کارآگاه ــ بتواند رد شود. تقریباً تا پانزده متر، آن دالان همچون تونل سر راستی با دیواره‌های سنگی صاف ادامه یافت. بعد ناگهان غار بزرگی در مقابلشان پدیدار شد.

پسرها نور چراغ‌قوه‌هایشان را به اطراف غار انداختند. آنها در فضایی بسیار بزرگ با سقفی بسیار بلند بودند. می‌توانستند انتهای غار را بخوبی ببینند.

باب هیجان‌زده گفت:

ــ مثل ایستگاه قطار یک شهر بزرگ است! هیچ‌وقت غاری به این بزرگی ندیده بودم.

صدایش خفه و بی‌حالت به گوش می‌رسید.

پیت فریاد زد:

ــ سلام!

صدایش منعکس شد:

ــ سلام ... سلام ... سلاااام.

پسرها خندیدند. به نظر می‌رسید بازتاب صداها در غار بالا و پایین می‌رود. باب فریاد زد:

ــ سلام ... سلاااام.

پیت و باب فریاد می‌زدند و ژوپیتر داشت به کمک چراغ قوه‌اش غار بزرگ را با دقت بیشتری بررسی می‌کرد که ناگهان به آنها گفت:

ــ نگاه کنید!

در سمت چپشان، روی دیوار سوراخ کوچک سیاهی بود، ورودی دالانی که به نظر می‌رسید به بیرون غار منتهی می‌شود. پسرها نور چراغ‌قوه‌هایشان را از هر دو سوی غار روی دیوارها انداختند و ورودیهای بیشتری دیدند، دست کم ده دالان که از آن غار بزرگ تا اعماق کوه پیش می‌رفت.

پیت گفت:

ــ وای خدا! حالا از کدامشان برویم؟

تمام تونلها تقریباً شبیه هم بودند؛ ارتفاعشان بزحمت به حدی می‌رسید که پیت بتواند در آنها بایستد و عرضشان تقریباً یک‌ونیم‌متر بود. ژوپیتر اخم کرد و گفت:

ـ روشن است که غار اِل دیابلو مجموعهٔ بزرگی از حفره‌ها و تونلهاست که تا اعماق کوه ادامه پیدا می‌کند.

باب گفت:

ـ شاید به همین دلیل بوده که دستیاران کلانتر نتوانستند اِل دیابلو را پیدا کنند. دالانهای زیادی بوده که او می‌توانسته در آنها پنهان شود.

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ـ توضیح خوبی به نظر می‌رسد.

پیت که با حیرت به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

ـ اصلاً غاری مثل این چطور به وجود می‌آید؟

باب توضیح داد:

ـ در بیشتر موارد آب، تخته‌سنگ‌ها را از بین می‌برد. در کتابخانه کتابهایی در این زمینه خوانده‌ام. کوهی مثل این از سنگهای مختلفی تشکیل شده؛ برخی از این سنگها نرم‌تر از بقیه‌اند. آب وارد این منطقه می‌شود و سنگهای نرم‌تر را می‌ساید. این کارگاهی میلیونها سال طول می‌کشد. قسمتهای زیادی از این ناحیه قرنها پیش زیر آب بوده.

ژوپیتر گفت:

ـ باب درست می‌گوید. اما مطمئن نیستم تمام این دالانها به طور طبیعی به وجود آمده باشند. به نظر می‌رسد بعضی از آنها ساختهٔ انسان‌اند. شاید افراد اِل دیابلو.

باب گفت:

ـ شاید هم معدنچیها، ژوپ. در کتابها خوانده‌ام که آنها چطور در جستجوی طلا این اطراف را زیرورو کردند.

پیت نور چراغش را روی دالان اول و سپس روی دالان بعدی انداخت و پرسید:

ـ جستجویمان را از کجا شروع کنیم؟

باب گفت:

ـ اگر بخواهیم تمام این دالانها را بگردیم ماهها طول می‌کشد. شرط می‌بندم هرکدام از اینها کمی جلوتر باز هم به چند شاخه تقسیم می‌شوند.

ژوپیتر گفت:

ـ شاید، اما خوشبختانه ما راه آسانی برای حذف کردن بعضی از آنها داریم؛ ما دنبال صدای ناله‌ایم. تنها کاری که باید بکنیم گوش ایستادن در کنار هر ورودی است تا راهی را که ناله از آن می‌آید پیدا کنیم.

پیت با اشتیاق گفت:

ـ آهان، درست است. ما فقط به دنبال آن ناله‌ها می‌رویم.

ـ اما ژوپ ...

باب که متعجب به نظر می‌رسید ادامه داد:

ـ ناله‌ها. من که صدایی نمی‌شنوم. منظورم این است که از وقتی وارد غار شده‌ایم چیزی نشنیده‌ام!

پسرها بی‌حرکت ایستادند و با دقت گوش دادند. باب درست می‌گفت: غار همچون یک مقبره آرام بود.

پیت با نگرانی گفت:

ـ ژوپ؟ این یعنی چه؟

ژوپیتر شگفت‌زده سرش را تکان داد و در جواب گفت:

ـ نمی‌دانم. شاید تصادفی است. شاید ناله‌ها خیلی زود دوباره شروع شود.

اما چیزی شروع نشد. ده دقیقه گذشت و درون غار صدایی به گوش نرسید. باب گفت:

ـ یادم می‌آید درست پیش از افتادن آن تخته‌سنگ، صدای ناله شنیدم. بعد از آن دیگر زیاد دقت نکردم.

ژوپیتر گفت:

ـ آن قدر هیجان‌زده بودیم که دیگر به آن فکر نکردیم. واقعاً نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم که صدا کِی قطع شد.

پیت گفت:

ـ وای خدا! حالا چه‌کار کنیم؟

ژوپیتر با امیدواری گفت:

ـ شاید دوباره شروع شود. آقای دالتون گفت که غار به طور نامنظم ناله می‌کند. فکر می‌کنم همان‌طور که منتظریم باید دالانها را یکی بعد از دیگری جستجو کنیم.

باب و پیت موافقت کردند. هرچیزی از ایستادن در آن تاریکی وحشتناک بهتر بود. باب علامت سؤال و فلشی در کنار اولین دالان کشید و پسرها وارد دالان شدند.

آنها با احتیاط حرکت می‌کردند. نور چراغ‌قوه‌ها جلویشان را روشن می‌کرد؛ بعد در فاصله‌ای کمتر از ده متر تا ورودی، دالان ناگهان به بن‌بست رسید. انتهای دالان یک دیوار معمولی نبود، بلکه توده‌ای از تخته‌سنگ‌ها آنجا را کاملاً مسدود کرده بود. باب چیزی را به خاطر آورد:

ـ آقای دالتون گفت که خیلی از دالانها را زمین‌لرزه‌های قدیمی مسدود کرده‌اند.

پیت که نگران به نظر می‌رسید پرسید:

ـ فکر می‌کنید اینجا هنوز خطرناک است؟

ژوپیتر جواب داد:

ـ نه. سقفها خیلی محکم‌اند. برای اینکه تخته‌سنگ‌ها بیفتند باید تکانها واقعاً شدید باشند و تازه آن موقع هم فقط جاهایی که سست هستند فرو می‌ریزند. این غار بی‌خطر است.

آنها راهی را که رفته بودند بازگشتند و چهار دالان بعدی را امتحان کردند. کنار هر ورودی را با دقت نشانه‌گذاری می‌کردند. هر چهار دالان به توده‌ای از سنگهای فرو ریخته ختم می‌شد.

سرانجام ژوپیتر گفت:

ـ داریم وقت تلف می‌کنیم. از هم جدا می‌شویم و هرکدام وارد یک دالان می‌شویم. همهٔ آنها کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسند.

باب گفت:

ـ هرکدام وارد دالان خودمان می‌شویم و آن‌قدر جلو می‌رویم که انتهای آن را ببینیم، مگر اینکه دالان مسدود نشده‌ای پیدا کنیم.

ژوپیتر گفت:

ـ همین‌طور است، اگر یکی از ما دالانِ بازی پیدا کرد می‌تواند برگردد و اینجا منتظر بقیه بماند.

هرکدام از پسرها درحالی‌که با امیدواری چراغ‌قوه‌اش را جلویش گرفته بود به داخل دالانی فرو رفت.

ژوپیتر متوجه شد که دالانش فقط تا مسافتی کم حالت طبیعی دارد. بعد نور چراغ‌قوه‌اش تیرهای چوبی و بند و بستهایی که دیوار را نگه می‌داشت و در معدنها دیده می‌شد، آشکار کرد. او با احتیاط چند متر دیگر جلو رفت و زمین و دیوارها را بررسی کرد.

ناگهان به دیواری سنگی رسید که دالان را مسدود کرده بود. زانو زد تا مانع را از نزدیک بررسی کند و در همان حال سنگ سخت کوچک سیاهی یافت که شگفت‌زده‌اش کرد؛ آن سنگ با تمام سنگهایی که قبلاً دیده بود کاملاً فرق داشت. آن را در جیبش گذاشت تا بعداً بررسی‌اش کند.

درست همان موقع صدای فریادی در دالان انعکاس یافت:

ـ ژوپ! باب! عجله کنید!

در همان لحظه، باب در غار دیگری شبیه اولین غاری که پیدا کرده بودند به سر می‌برد. دالانی که در آن جستجو می‌کرد، او را مستقیم به غار دیگری رسانده بود. او هراسان آنجا ایستاده بود چون این غار هم دالانهای کوچک بسیاری داشت. تازه تصمیم گرفته بود به غار اول برگردد و منتظر بقیه بماند که صدای فریاد پیت را شنید و با عجله خودش را به ورودی دالانش رساند.

در همان حال ژوپیتر داشت بسرعت به طرف ورودی دالان پیت می‌دوید. ناگهان چیزی از درون تاریکی به سوی او پرتاب شد. چیز بعدی که فهمید این بود که روی زمین سنگی ولو شده و موجودی وحشی به او چنگ انداخته است. صدایی وحشت‌زده گفت:

ـ کمک!

صدا از جایی نزدیک گوش ژوپیتر بود. صدای باب بود.

ژوپیتر فریاد زد:

ـ باب، منم!

دستهایی که به ژوپیتر چنگ انداخته بود سست شد و پسرها نور چراغ‌قوه‌هایشان را روی همدیگر انداختند.

باب گفت:

ـ وای! فکر کردم جانوری من را گیر انداخته.

ژوپیتر گفت:

ـ من هم همین فکر را کردم. حتماً به خاطر وحشتی بود که فریاد پیت در ما ایجاد کرده بود ...

باب فریاد زد:

ـ پیت!

ژوپ گفت:

ـ عجله کن!

دو پسر بسرعت به طرف دالانی که پیت انتخاب کرده بود رفتند. دالان طولانی‌تر از بقیهٔ دالانها به نظر می‌رسید. آنها مسافتی را دویدند تا نوری در مقابلشان دیدند. نور از چراغ‌قوهٔ پیت می‌آمد.

پیت فریاد زد:

ـ من اینجا هستم!

باب و ژوپیتر از دالان گذشتند و وارد غار بزرگ دیگری شدند. پیت در وسط غار ایستاده و نور چراغ‌قوه‌اش روی دیوار سمت چپ افتاده بود. رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. پیت با لکنت گفت:

ـ یک ... یک چیزی ... اینجاست! من آن را دیدم. سیاه و براق بود!

باب و ژوپیتر نور چراغ‌قوه‌هایشان را روی دیوار انداختند. هیچ چیزی ندیدند.

پیت گفت:

ـ می‌گویم واقعاً آن را دیدم. وقتی از دالان بیرون آمدم صدایی شنیدم. چراغ‌قوه‌ام را چرخاندم و آن ... چیز را ... دیدم! آنجا نزدیک دیوار. بزرگ بود. آن‌قدر تعجب کرده بودم که چراغ‌قوه از دستم افتاد و وقتی آن را برداشتم آن چیز رفته بود.

به نظر می‌رسید باب موضوع را باور نکرده است:

ـ شاید فقط عصبی شده بودی. نباید از هم جدا می‌شدیم.

اما ژوپیتر به طرف دیوار رفت، جایی که پیت می‌گفت آن چیز سیاه براق را دیده است. بعد، زانو زد و گفت:

ـ باب، پیت عصبی نبوده. اینجا را ببین.

پیت و باب بسرعت به طرف جایی که ژوپ زانو زده بود رفتند. دو علامت سیاه بزرگ روی زمین سنگی غار به چشم می‌خورد. ردپاهای بزرگ تخم‌مرغی شکلی بودند که پرتو روشن چراغ‌قوه را باز می‌تاباندند.

باب با تردید گفت:

ـ آن ... آن چیست، ژوپ؟

ژوپیتر گفت:

ـ خیس است. شاید آب باشد؛ شاید هم چیز دیگری باشد.

پیت گفت:

ـ اَه!

ژوپیتر نور چراغ‌قوه‌اش را روی زمین حرکت داد. علامت دیگری نبود. سقف هم کاملاً خشک بود.

او گفت:

ـ چیز خیس دیگری اینجا نیست. پیت درست می‌گوید. یک چیزی اینجا ایستاده بوده. چیزی که این نشانه‌های خیس را به جا گذاشته.

باب گفت:

ـ نشانه‌های به آن بزرگی؟ طول آنها شصت هفتاد سانت است!

ژوپیتر خیلی جدی گفت:

ـ حداقل شصت هفتاد سانت. بزرگ و خیس و براق. مثل یک‌جور ...

ـ هیولا!

پیت با این کلمه جملهٔ ژوپیتر را تمام کرد.

باب شگفت‌زده گفت:

ـ شیطان!

پسرها با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. آنها اعتقادی به هیولا نداشتند، اما چه چیزی می‌توانست آن نشانه‌های بزرگ خیس را به جا بگذارد؟

بعد نور خیره‌کننده‌ای سه پسر را همچون شاپرکهایی در مقابل دیوار میخکوب کرد. صدایی خشن از پس آن نور خیره‌کننده به گوش رسید.

ـ اینجا چه خبر است؟

موجودی آرام‌آرام به طرفشان آمد. اندامی خمیده و پیچ و تاب خورده با ریشی دراز و سفید که تفنگی بزرگ در دست داشت.



فصل ششم

یک دالان خطرناک

پیرمرد به دالانهای تاریک انتهای غار اشاره کرد و با صدایی کلفت و بلند گفت:

ـ دالانها تا آن جلوجلوها ادامه دارند. شما بچه‌ها خیلی راحت آنجا گم می‌شوید.

چشمان پیرمرد که دورشان قرمزرنگ بود برقی شیطانی زد.

خرخرکنان گفت:

ـ اینجا باید خیلی مراقب باشید. باید دهکده را بشناسید، آره. هفتاد سال است که اینجا زندگی می‌کنم. هیچ‌کس نتوانسته بلایی سرم بیاورد. نه، آقا. باید مختان را به کار بیندازید، همین. دهکده را بشناسید و با دشمن بجنگید.

پیت همان‌طور که به او خیره مانده بود پرسید:

ـ شما با سرخپوست‌ها جنگیده‌اید؟ اینجا؟

پیرمرد تفنگ قدیمی‌اش را تکان داد و گفت:

ـ اینجان[1]ها! حالا برایتان داستان اینجان‌ها را تعریف می‌کنم. تمام عمرم با اینجان‌ها زندگی کرده‌ام. مردمان خوبی‌اند، اما دشمنان سرسختی‌اند، آره. دو بار دمار از روزگارم درآوردند. دهکدهٔ یوته[2] و دهکدهٔ آپاچی[3]. آپاچی‌ها خیلی آب زیرکاه‌اند. اما من در رفتم.

ژوپیتر مؤدبانه گفت:

---

1. Injun 2. Ute 3. Apache

ـ فکر نمی‌کنم حالا دیگر سرخپوستی وجود داشته باشد، آقا. ما هم گم نمی‌شویم.

چشمان پیرمرد ناگهان روی پسرها ثابت ماند. به نظر می‌رسید اولین بار است که واقعاً آنها را می‌بیند. او گفت:

ـ حالا؟ البته که حالا دیگر اینجانی نیست. شماها دیوانه شده‌اید؟ حتماً دیوانه شده‌اید؛ برای خودتان توی غار پرسه می‌زنید. این اطراف غریبه‌اید، نه؟

صدایش حالا آرامتر و قاطع‌تر بود و آن نگاه وحشی از بین رفته بود.

باب اولین کسی بود که جواب داد:

ـ بله آقا، ما اهل راکی بیچ هستیم.

ژوپیتر توضیح داد:

ـ ما در مزرعهٔ کروکْد ـ وای در خانهٔ آقا و خانم دالتون هستیم، آقای ...

پیرمرد گفت:

ـ بِن جکسون[1]. شما می‌توانید بِن صدایم کنید. دالتون‌ها، هان؟ آدمهای خوبی‌اند، آره. داشتم از کنار این غار قدیمی رد می‌شدم و فکر کردم صدای فریادی شنیدم. حدس می‌زنم یکی از شماها بودید، آره؟

ژوپیتر گفت:

ـ بله آقا. اما گم نشده‌ایم. می‌دانید، ما مسیرمان را نشانه‌گذاری کرده‌ایم؛ بنابراین می‌دانیم چطور برگردیم.

ـ از خودتان رد باقی می‌گذارید، آره؟ خب، خیلی زرنگید. به نظرم اگر آن قدیم‌ندیمها هم بود، شما می‌توانستید در دهکده گلیمتان را از آب بیرون بکشید. از این حرفها گذشته، حالا اینجا چه‌کار می‌کنید؟

باب توضیح داد:

ـ داریم سعی می‌کنیم بفهمیم آن ناله‌ها از کجاست.

پیت اضافه کرد:

---

1. Ben Jackson

ـ موضوع این است که به محض وارد شدن به اینجا آن صداها قطع شد.

ناگهان به نظر رسید پیرمرد خودش را خم کرد. چشمانش تیره و تار شد و ترس در آنها جوانه زد. این تغییر چنان چشمگیر بود که برای لحظه‌ای پسرها فکر کردند دارند به آدم دیگری نگاه می‌کنند.

ـ ناله، هان؟

صدای بِن دوباره کلفت شده بود.

ـ مردم می‌گویند اِل دیابلوست که برگشته. اما من نه، بچه‌ها. من می‌گویم شیطان است؛ من این‌طور فکر می‌کنم. شیطان مدتها قبل از اینکه سروکلهٔ سفیدپوست‌ها پیدا شود در این غار زندگی می‌کرد. گذشت زمان برای شیطان معنایی ندارد. شما پسرها باید دور از اینجا باشید، وگرنه شیطان حتماً به سراغتان می‌آید. جِس دالتون هم بهتر است این اطراف آفتابی نشود. کلانتر هم، همهٔ آنها. شیطان همهٔ آنها را خواهد گرفت!

صدای پیرمرد در سایه‌های تاریک غار طنین انداخت. باب و پیت با نگرانی به ژوپیتر نگاه کردند که با اشتیاق بِن پیر را تماشا می‌کرد.

ژوپیتر گفت:

ـ شما هیچ‌وقت او را دیده‌اید، آقای جکسون؟ منظورم شیطان است. هیچ‌وقت او را در غار دیده‌اید؟

پیرمرد خس‌خس‌کنان گفت:

ـ دیده‌ام؟! بله پسر. از یک بار هم بیشتر او را دیده‌ام.

پیرمرد با نگرانی به دوروبرش نگاه کرد و بعد دوباره حالتش تغییر کرد. اندامِ پیچ‌وتاب‌خورده‌اش صاف شد، چشمانش برق زد، و صدایش پایین آمد.

ـ خب، حالا بهتر است با من بیایید تا برویم بیرون. من که نمی‌توانم شما را درحالی‌که کمک می‌خواهید بگذارم و بروم، هان؟

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم برای امروز هرچه باید می‌دیدیم دیدیم. حق با

PersianPDF.com

شماست، اینجا آدم خیلی راحت گم می‌شود.

پیرمرد فانوسش را برداشت. سایه‌های غار در پرتو نور آن کمتر ترسناک به نظر می‌رسیدند.

چیزی نگذشته بود که آنها خود را در درّهٔ آرام یافتند. همان‌طور که پیرمرد همراه آنان به طرف دوچرخه‌ها می‌رفت، ژوپیتر گوشش را به ورودی غار چسباند. اما دیگر صدای ناله نمی‌آمد. آنها از بِن جکسون به خاطر اینکه وارد غار شده و آنها را پیدا کرده بود، تشکر کردند و به او شب‌بخیر گفتند. پیرمرد گفت:

ـ شما پسرهای زرنگی هستید؛ آره، زرنگ. فقط شیطان زرنگتر از همه است. باید مراقب باشید. به جِس دالتون هم بگویید شیطان همه‌چیز را زیر نظر دارد؛ آره، همه‌چیز را.

صدای خندهٔ عجیب پیرمرد پسرها را که زیر نور مهتاب در جادهٔ خاکی رکاب می‌زدند بدرقه کرد. در خم یک پیچ بودند که ژوپیتر ناگهان ایستاد.

پیت کمی دیرتر ترمز کرد و جلوتر از او ایستاد:

ـ اووف!

باب هم ترمز کرد و پرسید:

ـ اتفاقی افتاده، ژوپ؟

ژوپیتر گفت:

ـ سه کارآگاه تا وقتی کاری را تمام نکنند دست از تلاش برنمی‌دارند.

سرِ دوچرخه‌اش برگشته بود و رو به سوی راهی که آمده بودند قرار داشت. باب گفت:

ـ من فکر می‌کنم باید به مزرعه برگردیم.

پیت هم فوراً اضافه کرد:

ـ من هم همین‌طور.

باب گفت:

ـ دو به یک هستیم، ژوپ.

اما ژوپیتر داشت در مسیری که به غار برمی‌گشت رکاب می‌زد. باب و

پیت لحظه‌ای به او نگاه کردند و سپس پشت سر او روانه شدند. هردو آنها می‌دانستند که ژوپیتر وقتی چیزی در سرش است هیچ‌کس جلودارش نیست.

وقتی به کارآگاه اول رسیدند، او داشت در انحنای جادهٔ تاریک با احتیاط به اطراف نگاه می‌کرد. ژوپیتر گفت:

ـ خبری نیست، راه بیفتید.

باب موقعی که کارآگاه اول از دوچرخه‌اش پایین آمد، پرسید:

ـ ما قرار است چه‌کار کنیم، ژوپ؟

ژوپیتر گفت:

ـ ما دوچرخه‌هایمان را همین‌جا می‌گذاریم و پیاده می‌رویم. سعی می‌کنیم کسی ما را نبیند.

پیت پرسید:

ـ کجا می‌رویم؟

ژوپیتر گفت:

ـ الآن متوجه شدم این جاده کوه شیطان را دور می‌زند و به طرف دریا می‌رود. می‌خواهم ببینم غار از طرف اقیانوس ورودی دیگری دارد یا نه.

باب و پیت به دنبال ژوپیتر در جادهٔ تاریک به راه افتادند. درّه در زیر نور مهتاب اسرارآمیز بود. چیزهای مختلف در دل شب کشیده‌تر و ترسناکتر پدیدار می‌شدند: درختان، تخته‌سنگ‌ها و آبکندهای تیره.

همان‌طور که می‌رفتند، ژوپیتر گفت:

ـ امشب سه معما توجه ما را جلب کرد. اول اینکه چرا صدای ناله وقتی ما وارد غار شدیم قطع شد؟ وقتی از غار بیرون آمدیم هنوز باد می‌وزید؛ بنابراین به خاطر باد نبود که صدا قطع شد.

باب پرسید:

ـ منظورت این است که چیز دیگری باعث قطعِ صدا شد؟

ژوپیتر قاطعانه گفت:

ـ مطمئناً.

پیت پرسید:

ـ اما آخر چه چیزی؟

ژوپ جواب داد:

ـ شاید کسی یا موجودی که ما را دیده. دوم اینکه به نظر من بِن جکسون واقعاً می‌خواست ما از آن غار بیرون بیاییم. نمی‌دانم چرا.

ـ آن طور که خودش را پیچ و تاب می‌داد واقعاً وحشتناک بود.

باب این را گفت و برای ثابت کردن حرفش خود را لرزاند. ژوپیتر گفت:

ـ آره. او واقعاً پیرمرد عجیبی است. تقریباً به نظر می‌رسد که از دو نفر تشکیل شده که در دو زمان مختلف زندگی می‌کنند. درواقع نمی‌توانم این فکر را از ذهنم دور کنم که شاید او داشت برایمان نقش بازی می‌کرد.

پیت گفت:

ـ شاید واقعاً نگرانمان بود، ژوپ. منظورم این است که او شاید واقعاً ... شیطان را دیده باشد.

ژوپیتر گفت:

ـ شاید. و اما معمای سوم ما: آن چیز سیاه و بزاقی که تو دیدی و علامتهایی که کف غار بود. مطمئنم آنها خیس بودند. البته ممکن است برکه‌ای در غار باشد، اما ضمناً این احتمال هم هست که غار ورودی دیگری از سمت اقیانوس داشته باشد، و این چیزی است که می‌خواهیم بررسی کنیم!

پس از آنکه پسرها مسافت بیشتری جلو رفتند، جاده ناگهان در مقابل دروازه‌ای آهنی به انتها رسید. پشت دروازه، دو کوره‌راه باریک، یکی به چپ و دیگری به راست، از صخرهٔ سنگی به پایین می‌رفت. پایین‌تر، خط سفید امواج در زیر نور مهتاب می‌درخشید. پسرها از حصار بالا رفتند و به آن طرف صخرهٔ شیبدار نگاه کردند.

ژوپ گفت:

ـ ما از سمت راست به طرف غار می‌رویم. بهتر است پیت جلوتر برود و من عقبتر از همه باشم. مثل کوهنوردها خودمان را با طناب به

همدیگر متصل می‌کنیم. به این ترتیب اگر به جایی رسیدیم که عبور از آن دشوار بود یکی بعد از دیگری و به کمک هم از آنجا رد می‌شویم.

پسرها بسرعت طناب را یکی‌یکی دور کمرهایشان بستند و پیت جلوتر از بقیه در کوره‌راه باریک به راه افتاد. زیر پایشان، دریا در میان صخره‌های سیاه غول‌آسا که نور مهتاب آنها را به رنگ نقره‌ای درآورده بود، موج می‌زد. در نقاط پایین‌تر، قطرات آب گاهی پسرها را خیس می‌کرد. سه بار ناچار شدند برگردند، رو به صخره قرار بگیرند و ذره‌ذره جلو بروند تا بتوانند از لبه‌های باریک صخره عبور کنند.

سرانجام کوره‌راه به طرف پایین پهن شد و آنها خود را در ساحل کوچکی با ماسه‌های سفید یافتند. ساحل خالی بود، اما نشانه‌های آشکاری وجود داشت که نشان می‌داد آدمها زمانی برای شنا به آنجا می‌آمده‌اند: قوطیهای خالی آبجو، بطریهای نوشیدنی غیرالکلی و باقیماندهٔ ناهار پیک‌نیکها.

ژوپیتر گفت:

ـ تمام طول صخره را برای پیدا کردن یک‌جور ورودی به غار می‌گردیم.

سطح صخره پوشیده از بوته‌های کوتاه درهم پیچیده و درختانِ از رشد بازمانده بود و بسیاری قسمتها را تخته‌سنگ‌های غول‌آسا پنهان کرده بودند. پسرها با کمک چراغ‌قوه‌هایشان پشت بوته‌ها و تخته‌سنگ‌ها را جستجو کردند، اما هیچ نوع ورودی‌ای به غار نیافتند. پیت گفت:

ـ فکر می‌کنم در جای نامناسبی داریم دنبال ورودی می‌گردیم، ژوپ.

باب پرسید:

ـ خب پس کجا باید دنبال ورودی بگردیم؟

پیت گفت:

ـ هیچ‌کس چیزی دربارهٔ یک ورودی دیگر به ما نگفته است. اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، شرط می‌بندم وارد شدن به آن خیلی سخت است.

باب پرسید:

ـ منظورت این است که آن ورودی اینجا در ساحل نیست؟ اما باید جایی همین نزدیکیها باشد، برای اینکه آن کوره‌راه تنها مسیری بود که به پایین می‌آمد.

ژوپیتر گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست. باب، تو با من بیا. ما طرف راست را می‌گردیم؛ پیت تو به سمت چپ برو.

صخره‌هایی که در کنار ساحل قرار داشتند به علت وجود جلبکها و صدفها لغزنده بودند؛ بنابراین ژوپیتر و باب باید با احتیاط جلو می‌رفتند. ژوپیتر برای پیدا کردن ورودی غار نور چراغ‌قوه‌اش را مستقیم روی صخره انداخته بود.

سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که دیگر نمی‌توانستند جلوتر بروند مگر آنکه در آب فرو می‌رفتند. ناامید شدند و داشتند برمی‌گشتند که صدای فریاد پیت را شنیدند:

ـ پیدایش کردم!

باب و ژوپیتر که چند بار نزدیک بود روی صخره‌ها بیفتند سراسیمه خودشان را به ساحل رساندند. در دورترین نقطه از آنها، پیت روی صخرهٔ صاف بزرگی ایستاده بود. آنها ورودی غار را میان دو تخته‌سنگ بزرگ بر روی سطح صخره دیده بودند. ورودی کوچکی بود که تنها سی‌سانتی‌متر بالاتر از سطح دریا قرار داشت. پیت گفت:

ـ باز هم می‌توانم صدای ناله را بشنوم. گوش کنید.

تردیدی نبود که همان صداست.

«آآآآآآهههههههه ـ وووووووووووو ـ وووووو- وو!»

صدا از ورودی بیرون می‌آمد و آن‌قدر ضعیف بود که انگار از اعماق غار بیرون می‌آید.

پیت چراغ‌قوه‌اش را به طرف ورودی گرفت. سیاه و خیس و خیلی باریک بود. تا جایی که آنها می‌توانستند ببینند، به نظر می‌رسید یکراست از سطح صخره تا اعماق آن پیش می‌رود.



فصل هفتم

صداهایی در شب

پیت با نگرانی گفت:

ـ خیلی تاریک و تنگ است، ژوپ.

باب گفت:

ـ شاید اصلاً به جایی نمی‌رود.

ژوپیتر گفت:

ـ نه. حتماً داخل غار می‌رود، وگرنه صدای ناله را نمی‌شنیدیم.

پیت با تردید گفت:

ـ خیلی کوچک به نظر می‌رسد.

ژوپیتر دولا شد، با دقت به داخل ورودی نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم اگر مراقب باشیم می‌توانیم صحیح و سالم وارد غار شویم. باب، تو از ما ریزنقش‌تری؛ بنابراین طناب را به تو می‌بندیم و تو اول می‌روی.

ـ من؟ تنها؟ فکر می‌کردم همه با هم می‌رویم.

ژوپیتر توضیح داد:

ـ این کار درستی نیست، باب. راه درست برای وارد شدن به یک دالانِ ناشناخته، فرستادن یک نفر با طناب است. بقیه بیرون می‌مانند و آماده‌اند در صورتی که با خطری روبه‌رو شد، او را بیرون بکشند.

پیت اضافه کرد:

ـ همین‌طور است. در فیلمهایی که در زندان می‌گذرد، وقتی سربازها تونل می‌کَنند تا بتوانند فرار کنند، همیشه به کسی که داخل تونل است

طناب می‌بندند. اگر طناب را تکان داد او را بیرون می‌کشند.

ژوپیتر که کمی دلخور شده بود، گفت:

ـ دقیقاً.

کارآگاه اول دوست نداشت ببیند که کسی نظریات او را متعلق به خودش نمی‌داند. رو به باب کرد و گفت:

ـ یادت باشد که اگر دچار مشکل شدی محکم طناب را تکان بده. ما تو را بیرون می‌کشیم.

باب قانع نشده بود، اما با شجاعت طناب را محکم دور کمرش بست و با احتیاط به درون دالان باریک خزید.

درون غار تاریک و سرد بود. سقف آن‌قدر کوتاه بود که باب نمی‌توانست بایستد، و دیواره‌ها هم خیس و به خاطر خزه‌های سبز دریا چسبناک بود. ناچار بود چهاردست و پا آرام‌آرام جلو برود. بتدریج جلو می‌خزید و نور چراغ‌قوه‌اش را در مقابلش انداخته بود. خرچنگها تندتند از سر راهش کنار می‌رفتند و پنجه‌هایشان سنگهای خیس را می‌خراشید.

پس از آنکه باب تقریباً ده متر جلو رفت، سقف ناگهان با زاویه‌ای تند به طرف بالا متمایل شد. او ایستاد. نور چراغ‌قوه‌اش نشان می‌داد که دالان همچنان ادامه دارد، اما خشک و عریض شده و سقفش به طرف بالا متمایل شده بود.

باب فریاد زد:

ـ ژوپ! پیت! مشکلی نیست.

پس از مدت کوتاهی، پیت و ژوپیتر هم در کنار او ایستاده بودند.

پیت گفت:

ـ تمام اینجا خشک است.

ژوپیتر گفت:

ـ این قسمت باید بالای خط موجهای بلند باشد. من مسیرمان را نشانه‌گذاری می‌کنم و تو و باب گوشتان به صدای ناله باشد؛ این طوری در جهت درست پیش می‌رویم.

آنها جلو رفتند، ژوپیتر تقریباً هر ده قدم می‌ایستاد و با گچ سفید علامت سؤالی می‌گذاشت. بعد از تقریباً پانزده متر، آنها از غار بزرگ دیگری سر درآوردند که به نظر می‌رسید حفره‌های زیادی دارد که همه به فضای داخلی کوه شیطان منتهی می‌شوند. در آن فضای بزرگ، باز هم دالانهای زیادی مقابل چشمانشان بود.

پسرها شگفت‌زده به هم نگاه کردند.

پیت گفت:

ـ روز از نو، روزی از نو!

باب که ناامید به نظر می‌رسید گفت:

ـ این غار چیزی به جز دالان نیست. ما چطور می‌توانیم ردّ صدا را پیدا کنیم؟

اما ژوپیتر به غار جدید یا دالانهای خروجی بسیارِ آن نگاه نمی‌کرد. او گوش ایستاده بود.

ژوپ پرسید:

ـ از وقتی وارد غار شده‌ایم هیچ‌کدامتان صدای ناله را شنیده‌اید؟

باب و پیت به یکدیگر نگاه کردند.

باب گفت:

ـ نه.

پیت گفت:

ـ از وقتی بیرون بودیم که نه!

باب اضافه کرد:

ـ تمام مدتی که سینه‌خیز می‌آمدم هم صدا را نشنیدم.

ژوپیتر متفکرانه سر تکان داد و گفت:

ـ به محض وارد شدن به غار، صدای ناله قطع می‌شود. وضعیت مشکوکی است. بار اول امکانش بود تصادفی باشد، اما این دفعهٔ دوم است.

پیت با تعجب پرسید:

ـ فکر می‌کنی وقتی وارد غار می‌شویم کاری می‌کنیم که صدا قطع شود؟ منظورم این است که شاید بی‌آنکه بدانیم چیزی را تغییر می‌دهیم.

ژوپیتر گفت:

ـ احتمال دارد.

باب گفت:

ـ احتمال دیگر آن است که شاید کسی ما را می‌بیند. اما چطور ممکن است کسی ما را در آن ساحل تاریک دیده باشد؟

ژوپیتر سرش را تکان داد و گفت:

ـ اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم توضیحی برای این اتفاق پیدا کنم. شاید فقط ...

در آن لحظه پسرها صدایی شنیدند. جرینگ‌جرینگ ضعیف و دور زنگوله‌ها و ضربه‌هایی که به زمین می‌خورد: پیتیکو پیتیکو. ضربات سمهای یک اسب.

باب شگفت‌زده گفت:

ـ اسب!

ژوپیتر سرش را برگرداند و با دقت گوش داد. به نظر می‌رسید صدا از دیوار غار می‌آید.

ژوپیتر گفت:

ـ صدا از توی ... از توی کوه می‌آید!

باب گفت:

ـ امکان ندارد، ژوپ. صدا حتماً از جای دیگری می‌آید.

ژوپیتر سرش را تکان داد و گفت:

ـ اگر حس جهت‌یابی من درست باشد، ما در مقابل کوه هستیم و هیچ دالانی هم در این سمت وجود ندارد!

پیت پیشنهاد کرد:

ـ شاید بهتر باشد برویم بیرون.

ژوپیتر سراسیمه گفت:

ـ فکر می‌کنم پیت درست می‌گوید. بیایید برویم!

پسرها با دستپاچگی و درحالی‌که سکندری می‌خوردند به طرف خروجی باریک دویدند. پیت اول به دالان رسید و به درون آن خزید. ژوپیتر و باب درست پشت سرش بودند. آنها در آب که تا زانوهایشان می‌رسید جلو رفتند و با تقلای بسیار از تخته‌سنگ‌های صاف عبور کردند تا سرانجام روی ماسهٔ سفید ساحل ولو شدند و نفس‌نفس‌زنان دراز کشیدند.

باب سرانجام سکوت را شکست:

ـ آن صدا از کجا می‌آمد؟

ژوپیتر با نارضایتی گفت:

ـ نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم برای امشب به اندازهٔ کافی جستجو کرده‌ایم. بیایید برگردیم خانه.

باب و پیت از اینکه به دنبال کارآگاه اول کوره‌راه باریک را برمی‌گردند واقعاً خوشحال بودند. تقریباً به دروازهٔ آهنی بالای صخره رسیده بودند که ژوپیتر ناگهان ایستاد. در آن تاریکی، پیت نزدیک بود به او بخورد.

ـ چه‌کار می‌کنی، ژوپ!

ژوپیتر جوابی نداد. او به دو قلهٔ کوه شیطان خیره شده بود.

باب به آرامی پرسید:

ـ موضوع چیه؟

ژوپیتر آرام گفت:

ـ همین الآن فکری به ذهنم رسید؛ ضمناً فکر می‌کنم چیزی را دیدم که روی کوه حرکت می‌کرد، آنجا که ...

صدای جرینگ‌جرینگ و به همراه آن ضربه‌های سم یک اسب از دوردست به گوش رسید.

باب نالید:

ـ وای، نه!

پیت زمزمه کرد:

ـ این همان صدایی بود که در غار شنیدیم؟

ژوپیتر گفت:

ـ فکر می‌کنم. صدا باید از شکافی در صخره‌های غار عبور کرده باشد. این‌طوری صداها خیلی واضح به گوش می‌رسند و انگار صدا داخل خود غار است.

همان‌طور که صدای ضربه‌های سم نزدیکتر می‌شد، پسرها کنار هم در میان بوته‌های پرپشت نزدیک دروازه چمباتمه زدند. بعد اسب سیاه بزرگی روی دامنه‌های شیبدار کوه شیطان ظاهر شد، یورتمه‌کنان از کوه پایین آمد و با فاصلهٔ چند قدم از کنار پسرها که در بوته‌ها مخفی شده بودند گذشت.

باب زمزمه کرد:

ـ هیچ‌کس سوارش نبود!

پیت پرسید:

ـ سعی کنیم او را بگیریم؟

ژوپیتر جواب داد:

ـ نه، فکر نمی‌کنم. صبر می‌کنیم.

پسرها در سکوت زیر پوشش بوته‌ها نشسته بودند. ناگهان پیت از ترس خشکش زد و به دامنهٔ کوه اشاره کرد. مردی بسرعت از کوه پایین می‌آمد. وقتی از کنار مخفیگاه آنها گذشت، پسرها در زیر نور مهتاب چهرهٔ او را واضح دیدند. او مردی قدبلند بود و پوست تیره و بینی درازی داشت و زخمی روی گونهٔ راست و چشم‌بندی روی چشم راستش دیده می‌شد!

پیت زیر لب گفت:

ـ آن چشم‌بند را دیدید؟

باب اضافه کرد:

ـ و آن زخم را؟

ژوپیتر پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ من بیشتر به کت و شلوارش توجه کردم. قطعاً لباسی بود که برای کار می‌پوشند و اگر اشتباه نکرده باشم فکر می‌کنم اسلحه‌ای هم زیر کتش داشت!

پیت با نگرانی گفت:

ـ حالا می‌توانیم برویم، ژوپ؟

ژوپیتر گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم بهتر است برویم. شبِ واقعاً جالبی بود.

دیگر لازم نبود پیت و باب اصرار کنند. همان‌طور که به طرف جایی که دوچرخه‌هایشان را گذاشته بودند می‌رفتند، مدام برمی‌گشتند و هراسان به عقب نگاه می‌کردند. اما چیز دیگری ندیدند. با این‌همه وقتی از انتهای درّهٔ نالان می‌گذشتند، زوزه‌ای طولانی در دل شب انعکاس یافت:

«اَاَاَاَاَاَهههههههه ـ وووووووووووو ـ وووووو- وو!»

پسرها بی‌امان در جهت خانهٔ میان مزرعه رکاب زدند.



فصل هشتم

اِل دیابلو!

در زیر نور درخشان خورشید، پیت از خواب بیدار شد. مات و متحیر به اتاق ناآشنا نگاه کرد. او کجا بود؟ بعد جایی در بیرون اسبی شیهه کشید، گاوی ماما کرد و پیت یادش آمد که در اتاق‌خواب طبقهٔ بالای خانهٔ کروکُد ـ وای است. او که در طبقهٔ دوم تختخواب خوابیده بود روی لبهٔ آن خم شد و دید ژوپیتر هم بیدار شده است. ژوپیتر آنجا نبود.

پیت با عجله بلند شد و سرش به سقف کوتاه اتاق خورد. زیر لب گفت:

ـ آخ!

باب از روی تختخوابش در آن سوی اتاق گفت:

ـ هیس س س س س س !

و به پنجره اشاره کرد.

جلوی پنجره، ژوپیتر چهار زانو روی زمین نشسته بود. شبیه بودای کوچکی بود که رب دوشامبر پوشیده. در مقابلش روی زمین، ورق کاغذ بزرگی پهن شده بود و چهار کتاب در وسط آن روی هم قرار داشت. ژوپیتر روی کاغذ با مداد خطوط زیادی کشیده بود.

پیت که به کتابها، کاغذ و نشانه‌های کشیده‌شده با مداد خیره شده بود، فهمید که ژوپیتر نمونهٔ ساده‌ای از درّهٔ نالان درست کرده است. او ورودیهای غار را با مداد کشیده بود. باب گفت:

ـ یک ساعت است که این طوری نشسته.

پیت گفت:

ـ خدایا، من ده دقیقه هم نمی‌توانم آن‌طور بنشینم!

باب و پیت همواره از این‌گونه تمرکز کردن جدی دوست چاقشان حیرت می‌کردند.

ناگهان ژوپیتر شروع به صحبت کرد:

ـ دارم آرایش مربوط به موقعیت طبیعی درّهٔ نالان را معین می‌کنم، پیت. کلید معمای ما زیر الگوی فیزیکی آنجا قرار دارد.

پیت گفت:

ـ هان؟

باب توضیح داد:

ـ منظور ژوپ این است که این معما با بررسی وضع زمین حل می‌شود.

پیت گفت:

ـ خب، چرا همین طوری نمی‌گوید؟

ژوپیتر حرف پیت را نشنیده گرفت و گفت:

ـ معمای واقعیِ درّهٔ نالان این است که چرا وقتی وارد غار می‌شویم صدای ناله قطع می‌شود؟ این مسئله دیشب دو بار اتفاق افتاد؛ با این حال، وقتی داشتیم آن منطقه را ترک می‌کردیم، باز صدای ناله شنیدیم.

بعد، روزنامه‌ای را بلند کرد و گفت:

ـ اینجا روزنامه‌ای دارم که گزارش تکرارهای ناگهانی صدای ناله در آن چاپ شده. در این گزارش کلانتر می‌گوید که دلیل واقعی پیدا نکردن منشاء ناله‌ها این است که وقتی وارد غار می‌شویم دیگر صدایی نمی‌شنویم.

ژوپیتر روزنامه را زمین گذاشت و ادامه داد:

ـ حالا مطمئنم که ناله‌ها تصادفی قطع نمی‌شود!

باب گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست. صدای ناله وقتی داشتیم آنجا را ترک می‌کردیم، دوباره شروع شد و این نشان می‌دهد کسی ما را زیرنظر داشته.

پیت گفت:

ـ اما این ـ اِ... ـ مدل چطور به ما کمک می‌کند، ژوپ؟

ژوپیتر به مدل سرهم‌بندی شده‌اش نگاه کرد و جواب داد:

ـ من تمام نقاطی را که دیشب در آنجا بودیم علامت‌گذاری کرده‌ام. حالا می‌دانیم هردو مرتبه‌ای که وارد غار شدیم، صدای ناله فوراً قطع شد. این مسئله خیلی سریع اتفاق افتاد و این نشان می‌دهد کسی داخل غار ما را زیرنظر نداشته.

باب با اشتیاق سر تکان داد و گفت:

ـ فهمیدم، پس قبل از اینکه وارد غار شویم کسی ما را دیده.

ژوپیتر گفت:

ـ دقیقاً، و از روی این مدل به این نتیجه رسیدم که فقط از یک نقطه ممکن بوده کسی بتواند ما را هرجا که رفته‌ایم ببیند: بالای کوه شیطان.

پیت گفت:

ـ پس تنها کاری که باید بکنیم این است که به آقای دالتون بگوییم کسی بالای کوه شیطان است و بگذاریم او دستگیرش کند!

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ـ نه، پیت. هیچ‌کس حرف ما را باور نمی‌کند مگر اینکه آن شخص را بگیرند و رسیدن به بالای کوه بی‌اینکه دیده شوند تقریباً غیرممکن است. هرکس آن بالاست خیلی راحت فرار می‌کند.

باب آمد بگوید:

ـ پس ...

که پیت همان لحظه گفت:

ـ چطور ...

ژوپیتر خیلی جدی گفت:

ـ ما ناچاریم بررسی کنیم ببینیم واقعاً چه اتفاقی دارد در غار می‌افتد. این طوری می‌توانیم ماجرا را به طور کامل برای بقیه تعریف کنیم.

پیت اعتراض کرد:

ـ ولی ما که نمی‌دانیم چه اتفاقی دارد در غار می‌افتد، می‌دانیم؟

ژوپیتر گفت:

ـ نه، ولی من نقشه‌ای دارم. و در مورد کلّ این ماجرا هم سرنخی پیدا کرده‌ام!

پیت گفت:

ـ واقعاً؟ چه سرنخی؟

ژوپیتر گفت:

ـ من دیشب من این را در یکی از دالانها پیدا کردم.

و سنگ ناصاف مایل به سیاهی را که در یکی از دالانها پیدا کرده بود بلند کرد.

ـ این سنگ را در یکی از دالانها، درست جایی که به بن‌بست می‌رسید، پیدا کردم.

باب سنگ کوچک را گرفت، با شگفتی به آن نگاه کرد و آن را به پیت داد.

پیت پرسید:

ـ حالا مگر این چی هست، ژوپ؟ منظورم این است که مگر فقط یک سنگ سخت لیز نیست؟

ژوپیتر گفت:

ـ با آن روی پنجره یک خط بکش.

پیت شگفت‌زده گفت:

ـ چی؟ معلوم است که روی پنجره ...

ژوپیتر که حالتی از خودراضی روی صورت گردش دیده می‌شد، گفت:

ـ امتحان کن.

پیت به طرف پنجره رفت و سنگ کوچک را روی پنجره کشید. سنگ به همان سادگی که کارد در کره فرو می‌رود، در شیشه فرو رفت. پیت از تعجب سوت کشید.

باب حیرت‌زده گفت:

ـ ژوپ! منظورت این است که آن سنگ ...

ژوپیتر جمله‌اش را تمام کرد:

ـ الماس است. بله، من فکر می‌کنم واقعاً الماس است. یک الماس سختِ تراش‌نخورده. و خیلی هم بزرگ است. فکر می‌کنم کیفیتش خوب نیست؛ شاید فقط به درد کارهای صنعتی بخورد. اما الماس است.

باب باتردید پرسید:

ـ منظورت این است که غار اِل دیابلو یک معدن الماس است؟ اینجا در کالیفرنیا؟

ـ خب، فکر می‌کنم شایعه‌هایی در این زمینه وجود دارد و ...

اما بیشتر از این نتوانست ادامه دهد. صدای ضربه‌های شدیدی بر درِ اتاق حرف او را قطع کرد و صدای خانم دالتون شنیده شد:

ـ برپا، پسرها! صبحانه حاضر است. اینجا هیچ‌کس تا دیروقت نمی‌خوابد!

وقتی پسرها یادشان افتاد که چقدر گرسنه‌اند همه چیز فراموش شد. لباس پوشیدند و پنج دقیقه بعد، همگی در آشپزخانهٔ بزرگ مزرعه بودند. آقای دالتون و پروفسور والش به آنها لبخند زدند.

پروفسور والش گفت:

ـ می‌بینم که درّهٔ نالان و معمایش روی اشتهایتان تأثیری نگذاشته، بچه‌ها.

خانم دالتون در آشپزخانهٔ بزرگِ نورگیر این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و پس از مدت کوتاهی پسرها داشتند کیک و ژامبون می‌خوردند و شیر تازهٔ سرد می‌نوشیدند.

آقای دالتون پرسید:

ـ امروز برای کار حاضرید، پسرها؟

خانم دالتون گفت:

ـ البته که حاضرند. چرا آنها را برای جمع‌آوری یونجه به علفزار شمالی نمی‌بری؟

آقای دالتون گفت:

ـ فکر خوبی است. بعدش هم می‌توانند در جمع کردن گوساله‌های جداافتاده به ما کمک کنند.

پسرها که دربارهٔ زندگی در مزرعه مطالعه کرده بودند، می‌دانستند که گاهی گاوها و گوساله‌ها از گلهٔ اصلی دور می‌شوند و به قسمتهای متروک مزرعه می‌روند و بعد گروهی به جستجوی آنها می‌روند.

پروفسور والش پرسید:

ـ دیشب در ساحل به شما خوش گذشت؟ چیزی پیدا کردید؟

ژوپیتر جواب داد:

ـ گشت و گذار جالبی داشتیم و پیرمرد واقعاً عجیبی را دیدیم. او گفت بِن جکسون است. این بِن جکسون کیست، آقا؟

آقای دالتون گفت:

ـ بِن پیر و رفیقش والدو ترنر[1] جستجوگران طلا هستند. فکر می‌کنم زمانی که جوان بودند تمام بخشهای غربی را در جستجوی طلا و نقره و سنگهای قیمتی زیر پا گذاشته‌اند.

آقای دالتون گفت:

ـ طبق شایعه‌های محلی، آنها سالها پیش به اینجا آمده‌اند، زمانی که می‌گفتند طلا در اینجا پیدا شده. البته هیچ‌وقت طلایی در کار نبود، اما ظاهراً بِن پیر و والدو ناامید نشدند. آنها کلبه‌ای در زمینهای ما دارند و هنوز خودشان را جویندگان طلا می‌دانند. به نظر می‌رسد دلشان نمی‌خواهد کسی به دیدنشان برود، اما بدشان نمی‌آید از مزرعه‌داران این اطراف اعانه بگیرند. البته ما به آنها می‌گوییم وقتی چیزی پیدا کردند باید سهم ما را هم بدهند. آنها صدقه قبول نمی‌کنند.

پروفسور والش گفت:

ـ آنها از بومیان خیلی معروف اینجا هستند.

آقای دالتون لبخند زد و ادامه داد:

---

1. Waldo Turner

ـ آنها واقعاً می‌توانند داستانهای هیجان‌انگیزی برایتان تعریف کنند. البتهٔ آنها آدمهای عجیب و غریبی‌اند و خیلی از داستانهایشان فقط زاییدهٔ تخیل است. مثلاً به شما می‌گویند که با سرخپوست‌ها جنگیده‌اند، اما من بعید می‌دانم چنین کاری کرده باشند.

پیت شگفت‌زده گفت:

ـ وای! منظورتان این است که تمام آن حرفها دروغ بود؟

پیش از آنکه آقای دالتون بتواند جوابی دهد، درِ پشتی آشپزخانه با شدت باز شد. سرکارگر، لوک هاردین با عجله وارد شد. هاردین گفت:

ـ همین حالا کاسترو[1]ی جوان را در درّهٔ نالان پیدا کردند.

آقای دالتون با نگرانی پرسید:

ـ کاسترو؟

هاردین جواب داد:

ـ دیشب وقتی داشت چند تا حیوانِ جداافتاده را هدایت می‌کرد از اسبش افتاد. تمام شب آنجا افتاده بود.

خانم دالتون پرسید:

ـ حالش خوب است؟

ـ دکتر می‌گوید حالش خوب است. او را به بیمارستان سانتا کارلا بردند.

آقای دالتون بلند شد.

ـ همین‌الآن می‌روم ملاقاتش.

هاردین با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ کارگرها شوکه شده‌اند. دو نفر دیگر هم به من گفتند که می‌خواهند از اینجا بروند. کاسترو در درّهٔ نالان بوده. می‌گوید چیزی را در حال حرکت دیده. رفته جلوتر که نگاهی بیندازد. هرچه که بوده اسبش را ترسانده. او افتاده و اسب فرار کرده. تمام بدنش کبود شده و مچ پایش پیچ خورده.

---

1. Castro

دالتون‌ها با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردند. ژوپیتر شروع به صحبت کرد. او پرسید:

ـ آقای هاردین، آن اسب یک اسب بزرگ سیاه‌رنگ است؟

ـ آره، بیگ ابونی[1]. یک اسب خوب. خودش امروز صبح به اصطبل برگشت؛ این شد که فهمیدیم باید دنبال کاستروی جوان بگردیم.

آقای دالتون ناگهان گفت:

ـ شما پسرها دیشب بیگ ابونی را دیدید؟

ژوپیتر گفت:

ـ بله، آقا. یک اسب سیاه بزرگِ بدون سوار.

آقای دالتون خیلی جدی گفت:

ـ شما باید همیشه وجود یک اسب بدون سوار را در مزرعه گزارش بدهید، پسرها. اگر خبر می‌دادید، کاسترو را زودتر پیدا می‌کردیم.

ژوپ گفت:

ـ حتماً خبر می‌دادیم آقا، اما دیدیم مردی به دنبال اسب آمد و فکر کردیم او سوارش است. مرد قدبلندی بود که زخمی روی گونهٔ راستش داشت و یک چشم‌بند.

آقای دالتون سرش را تکان داد و گفت:

ـ هیچ‌وقت دربارهٔ چنین آدمی چیزی نشنیده‌ام.

پروفسور والش گفت:

ـ قدبلند با یک چشم‌بند. ترسناک به نظر می‌رسد، اما قطعاً اِل دیابلو نیست، هان؟ او قدبلند نبود و چشم‌بند هم نمی‌زد.

آقای دالتون به طرف در رفت و گفت:

ـ لوک، اگر می‌توانی کارگرها را آرام کن. کاسترو را که دیدم، می‌آیم پیش شما در علفزار شمالی و با کلانتر دربارهٔ کسی که پسرها می‌گویند دیده‌اند، صحبت می‌کنم.

---

1. Big Ebony

ژوپیتر دوباره شروع به صحبت کرد:

ـ آقا، اگر به شهر می‌روید ممکن است مرا هم با خودتان ببرید؟ ناچارم امروز به راکی‌بیچ برگردم.

خانم دالتون پرسید:

ـ چرا، ژوپیتر؟ تو که نمی‌خواهی از پیش ما بروی؟

ژوپیتر گفت:

ـ اوه، نه. فقط موضوع این است که ما به وسایل غواصیمان احتیاج داریم. دیشب آن‌طرف ساحل صخره‌های سنگی دیدیم که خیلی به درد جمع کردن نمونه برای مطالعاتمان در زیست‌شناسی آبزیان می‌خورند.

باب و پیت به ژوپ خیره شده بودند. یادشان نمی‌آمد که صخرهٔ سنگی دیده باشند یا مشغول مطالعه دربارهٔ زیست‌شناسی آبزیان باشند. اما چیزی نگفتند. یاد گرفته بودند که وقتی ژوپیتر نقشه‌ای در سر دارد چیزی از او نپرسند.

آقای دالتون گفت:

ـ متأسفانه امروز وقت ندارم تو را به راکی‌بیچ ببرم. کسی یا وانتی هم نمی‌توانم برایت گیر بیاورم. بهتر است چند روز صبر کنی.

ژوپیتر گفت:

ـ اشکالی ندارد، آقا. اگر مرا تا شهر ببرید از آنجا خودم سوار اتوبوس می‌شوم. یک نفر هم پیدا می‌شود که مرا به اینجا برگرداند.

آقای دالتون همان‌طور که از در بیرون می‌رفت، گفت:

ـ پس بهتر است عجله کنی و زودتر حاضر شوی.

خانم دالتون به باب و پیت نگاه کرد و گفت:

ـ متأسفم بچه‌ها، شما هم بهتر است یک‌جوری سر خودتان را گرم کنید. با مشکلی که پیش آمده، آقای دالتون امروز وقت ندارد با شما بیاید.

باب گفت:

ـ چشم، خانم.

پسرها به اتاقشان برگشتند. ژوپیتر داشت چیزهایی را که برای بازگشت

بـه راکـی‌بـیچ نـیاز داشت جـمع مـی‌کرد. هـمان‌طـور کـه وسـایل را برمی‌داشت، کاری را که فکر کـرده بـود پیت و بـاب در غـیاب او انـجام دهند، برایشان توضیح داد. ژوپ گفت:

ـ به سانتا کارلا بروید و دو جین شمع بزرگ سیاه و سه کلاه مکزیکی بخرید. قرار است در سانتا کارلا جشن بگیرند و حتماً کلاه برای فـروش زیاد است. به آقا و خانم دالتون بگویید که داریـد مـی‌روید رژهٔ جشـن را ببینید.

پیت گفت:

ـ سه تا کلاه مکزیکی؟

ژوپیتر بی‌توضیح دیگری گفت:

ـ آره. بعد به کتابخانه بروید. باب، هرچه مـی‌توانـی دربـارهٔ تـاریخچهٔ کوه شیطان و درّهٔ نالان پیدا کن. مـنظورم جـزئیات دقـیق است، نـه فـقط افسانه.

باب کارآگاه اول را خاطرجمع کرد:

ـ هرچه که بتوانم پیدا می‌کنم. تو واقعاً برای چـی داری بـه راکـی‌بـیچ می‌روی؟

ژوپیتر جواب داد:

ـ همان‌طور که گفتم برای آوردن وسـایل غـواصـی. آن المـاس را هـم می‌برم لس‌آنجلس تا یک کارشناس بررسی‌اش کند.

آقای دالتون از پایین داد زد:

ـ ژوپیترا حاضری؟

پسرها با عجله پـایین رفـتند و ژوپـیتر سـوار وانت شـد. بـاب و پـیت ژوپیتر را نگاه می‌کردند که دور می‌شد و با خـودشان فکـر مـی‌کردند کـه هنوز نمی‌دانند او تصمیم دارد با وسایل غواصی چه‌کار کند.

بعد از آنکه یک ساعتی در آشپزخانه به خانم دالتون کمک کردند، باب کارت کتابخانهٔ او را قرض گرفت و پسرها سفرشان را به سـانتا کـارلا بـا دوچرخه شروع کردند.

خانم دالتون پشت سرشان فریاد زد:

ـ جشن خوش بگذرد، پسرها!

در واقع، باب و پیت از اینکه قرار بود جشن معروف سانتا کارلا را ببینند خیلی هیجان‌زده بودند و با حالتی که انگار دارند به تعطیلات می‌روند رکاب می‌زدند. جاده‌ای که از مزرعه خارج می‌شد، دور درّهٔ بزرگ می‌پیچید و از سه طرف با کوههای قهوه‌ای‌رنگ کالیفرنیای جنوبی محصور شده بود. از دریا که فاصله گرفتند، آفتاب داغ شد و پسرها متوجه شدند که نهرهایی که از کنارشان رد می‌شوند همه خشک‌اند. در قسمتی از مسیرشان از بستر عریض رودخانهٔ سانتا کارلا گذشتند. زیر پل، بستر رودخانه کاملاً خشک شده و گیاهان کوچکی روی سطح آفتاب‌سوختهٔ آن روییده بود.

کمی بعد، بزرگراه به طرف بالا و گذرگاه سن‌ماتئو[1] پیچید. باب و پیت مجبور بودند از دوچرخه‌هایشان پایین بیایند و پیاده از پیچهای تند بگذرند. دره‌های کوهها در سمت راست دهان باز کرده بودند و در سمت چپ تخته‌سنگهای ناهموار با شیب بسیار بالا رفته بودند. زیر آفتاب تند، پسرها به آرامی بالا می‌رفتند. پس از یک راهپیمایی طولانی، سرانجام از بالای جاده سر درآوردند.

پیت فریاد زد:

ـ وای! نگاه کن!

باب هم در همان لحظه گفت:

ـ وای!

مقابل چشمانشان چشم‌اندازی خیره کننده گسترده بود. کوههای شیبدار به تپه ماهورها و بعد جلگهٔ ساحلی وسیعی منتهی می‌شد که از هر سو به آبهای آبی اقیانوس آرام می‌رسید. شهر سانتا کارلا زیر نور خورشید می‌درخشید. خانه‌هایش همچون جعبه‌هایی کوچک در فضای

---

1. San Mateo Pass

سبزرنگ وسیعی جا گرفته بودند. قایقها روی سطح آبی دریا حرکت می‌کردند و جزیره‌های کوهستانی کانال انگار در دوردستها شناور بودند.

پسرها همان‌طور به آن صحنهٔ خارق‌العاده خیره شده بودند که صدای سُم ضربه‌های اسب را پشت سرشان شنیدند. برگشتند و سوارکاری را دیدند که به تاخت از جاده به طرف آنها می‌آمد. سوار بر اسب سیاه بزرگی بود که افسار نقره‌ای وزینی با لبه‌های نقره‌ای داشت و قاچ زینش زیر نور خورشید برق می‌زد.

پسرها مات‌ومبهوت ایستاده بودند و اسب به آنها نزدیک می‌شد. سوارکار مرد لاغر ریزنقشی با چشمهای سیاه بود که یک کلاه سیاه، کت سیاه و شلوار پاچه‌گشاد پوشیده بود و دستمالی نیمهٔ پایینی صورتش را پوشانده بود. اسلحه‌ای قدیمی هم در دست داشت که آن را مستقیم به طرف پسرها نشانه رفته بود.

اِل دیابلو!



فصل نهم
یک حملهٔ ناگهانی

اسبِ سیاه جلوی پسرها که سر جایشان میخکوب ایستاده بودند، روی دو پا بلند شده بود و سُمهایش در هوا تکان می‌خورد.

سوارکار اسلحه‌اش را تکان داد و فریاد زد:

ـ زنده‌باد جشن!

بعد دستمال را کنار زد و صورت پسرانهٔ شرورش آشکار شد.

مرد جوان دوباره فریاد زد:

ـ به جشن بیایید!

و سرِ اسبش را در هوا چرخاند و به تاخت از بزرگراه به طرف سانتا کارلا رفت.

پیت غرید:

ـ لباس جشن بود!

آنها به هم نگاه کردند و با آسودگی خندیدند. پسری در لباس جشن آنها را ترسانده بود!

باب گفت:

ـ مطمئنم ده تا اِل دیابلو در مراسم جشن می‌بینیم.

پیت گفت:

ـ امیدوارم درکوچه‌های تنگ و تاریک با آنها روبه‌رو نشویم.

پسرها سوار دوچرخه‌هایشان شدند و سراشیبی طولانی جادهٔ عریض را که به گردنه می‌رسید رکاب زدند. چیزی نگذشته، از میان کوهها بیرون آمدند، به حومهٔ سانتا کارلا رسیدند و از کنار خانه‌ها، یک زمین گلف و

PersianPDF.com

چند مرکز خریدِ دورافتاده از شهرِ پرجنب‌وجوش رد شدند.

وقتی به مرکز شهر رسیدند، دوچرخه‌هایشان را کنار کتابخانه پارک کردند و وارد خیابان یونیون[1]، خیابان اصلی سانتا کارلا شدند. پلیس برای رژهٔ جشن خیابان را با موانعی بسته بود. مردم پشت موانع به خط ایستاده بودند. بیشترشان لباسهای رنگارنگ اسپانیایی‌های قدیم را به تن داشتند. حال و هوای ایام تعطیل در همه جا به چشم می‌خورد.

باب و پیت با عجله برای خرید کردن به مغازهٔ کوچکی رفتند که سوغاتی می‌فروخت. آنها دو جین شمع کلفت سفید و سه کلاه مکزیکی خریدند. بعد بسرعت به پیاده‌رو برگشتند که اولین گروه موسیقی همان موقع داشت با سر و صدای شیپورها و طبلها از آنجا می‌گذشت.

بعد از گروه موسیقی، ارابه‌هایی آمدند پوشیده از گل، که دختران زیبا و مردانی با لباس جشن سوار آنها بودند. بسیاری از آنها لحظه‌های مهم تاریخ کالیفرنیا را تصویر می‌کردند. یکی پدر خونیپرو سرا[2]، مُبلّغ مذهبی فرانسیسکان[3] بود که بیشترِ هیئتهای مذهبی قدیم را پایه‌گذاری کرده بود و این هیئتها در تمام مناطق ساحلی کالیفرنیا فعال بودند. شخص دیگر روزی را نشان می‌داد که جان سی. فرِمونت[4] وقتی سانتا کارلا از مکزیکی‌ها پس گرفته شد، پرچم امریکا را بر فراز شهر می‌افراشت. دیگری اِل دیابلو را در فرار معروفش نشان می‌داد. حداقل پنج اِل دیابلو سوار بر اسب در اطراف ارابه پیش می‌آمدند. یکی از آنها همان جوان خندانِ سوار بر اسب سیاه بود که در بالای گردنه آنها را ترسانده بود.

باب شگفت‌زده گفت:

ـ اسبها را ببین!

پیت که با تعجب به سوارکارها نگاه می‌کرد، گفت:

---

1. Union Street 2. Junipéro Serra

۳. یکی از فرقه‌های مذهبی کاتولیک که از تعالیم سن فرانسیس آسیزی پیروی می‌کنند. ـ م.

4. John C. Fremont

ـ کاش من هم می‌توانستم مثل آنها اسب برانم.

هردو پسر سوارکاران خوبی بودند، البته نه بی‌عیب و نقص، و با علاقهٔ بسیار اسبها را نگاه می‌کردند. مزرعه‌داران با لباسهای اسپانیایی به تن همراه کلانترهای پلیس سوار بر اسب که از همهٔ نقاط ایالت آمده بودند از مقابلشان گذشتند. آنها سوار بر اسبهای طلایی و کرم‌رنگ بودند. بعضی اسبها رقص پاهای ظریفی را در خیابان اجرا می‌کردند.

تعدادی درشکه و کالسکهٔ سرپوشیده و دلیجان هم بودند و بعد ارابه‌ای که روزهای هجوم جویندگان طلا را نشان می‌داد. باب دست پیت را کشید و زمزمه کرد:

ـ نگاه کن!

و به دو مردی اشاره کرد که در کنار ارابهٔ جویندگان طلا راه می‌رفتند. آنها الاغهایی داشتند که غذا و بیل و تبر در خورجینشان دیده می‌شد، و یکی از آنها همان پیرمرد ریشوی درون غار بود: بِن جکسون.

باب گفت:

ـ آن یکی باید رفیقش والدو ترنر باشد.

به نظر می‌رسید جمعیت از دیدن آن دو پیرمرد خوشحال شده‌اند. آنها درست شبیه جویندگان واقعی بودند؛ حتی لباسهایشان پر از گردوخاک و کثافت بود. معلوم بود که بِن پیر هدایت‌کنندهٔ بقیه است؛ مغرورانه می‌شلید، جلو می‌آمد و الاغ را پیش می‌برد. ریش سفیدش بالا و پایین می‌رفت. والدو ترنر که لاغرتر و قدبلندتر بود و به جای ریش سبیل سفیدی داشت پشت سرش می‌آمد.

ارابه‌ها یکی‌یکی رد می‌شدند، گروه موسیقی می‌نواخت و اگر پیت یکدفعه متوجهٔ آن مرد نشده بود، آنها به کل رفتن به کتابخانه را فراموش می‌کردند.

او با نگرانی زمزمه کرد:

ـ باب!

باب به بالا نگاه کرد و آنجا، چند قدم دورتر همان مرد قدبلند

صورت زخمی با چشم‌بند ایستاده بود. به نظر می‌رسید مرد اصلاً علاقه‌ای به رژه ندارد. پسرها به او نگاه می‌کردند که با عجله از خیابان یونیون گذشت و ناپدید شد.

باب گفت:

ـ راه بیفت.

و پسرها بسرعت به دنبال مرد رفتند.

در پیچ خیابان، مرد قدبلند را تقریباً بیست قدم جلوتر دیدند که بسرعت راه می‌رفت. گهگاه قدمهایش را آهسته می‌کرد انگار که دارد آدمی را که جلوتر از خودش است می‌پاید.

باب گفت:

ـ فکر می‌کنم دارد کسی را تعقیب می‌کند.

پیت پرسید:

ـ می‌توانی ببینی چه کسی را؟

باب گفت:

ـ نه، تو قدبلندتری.

پیت تا آنجا که می‌توانست گردن کشید، اما نتوانست بگوید آن مرد چه چیز یا چه کسی را تعقیب می‌کند. بعد دید که از پیاده‌رو گذشت.

پیت گفت:

ـ دارد وارد یک ساختمان می‌شود.

باب گفت:

ـ کتابخانه است!

مرد پشت درِ دولنگهٔ کتابخانه ناپدید شد و پسرها با عجله او را دنبال کردند. در روز جشن کتابخانه تقریباً خالی بود، با این حال پسرها نتوانستند اثری از مرد قدبلندِ چشم‌بنددار بیابند.

سالن اصلی بزرگ بود، قفسه‌های کتاب زیادی در آن دیده می‌شد و چند خروجی به سالنهای دیگر داشت. پسرها بسرعت راهروهای میان قفسه‌ها را از نظر گذراندند. بعد خروجیها را کشف کردند. آنها حیرت‌زده

فهمیدند که کتابخانه دو در به خیابان کناری دارد و مرد قدبلند هم که غیبش زده بود. پیت که پکر شده بود، گفت:

ـ غیب شده!

باب با ناراحتی گفت:

ـ باید از هم جدا می‌شدیم و یکی از ما به اینجا می‌آمد. اگر ژوپیتر بود حتماً فراموش نمی‌کرد که خیلی از کتابخانه‌ها بیش از یک ورودی دارند.

او از دست خودش به خاطر اینکه موضوع به این سادگی را درنظر نگرفته ناراحت بود. پیت گفت:

ـ یارو غیب شده؛ حالا ما می‌توانیم به سراغ تحقیقی که ژوپ خواسته برویم.

باب موافقت کرد و پسرها پرس‌وجو کردند تا ببینند کجا می‌توانند کتابهایی دربارهٔ تاریخِ آنجا پیدا کنند. کتابدار مهربانی آنها را به سالن کوچکی که کتابهای مخصوص تاریخ کالیفرنیا در آن بود راهنمایی کرد. درست وقتی به سمت میزی در سالن کوچکتر می‌رفتند، دست سنگینی روی شانهٔ پیت فرود آمد.

ـ خب، که این طور، کارآگاههای جوان ما!

پروفسور والش پشتشان ایستاده بود و چشمانش از پس عینک ضخیمش می‌درخشید. پرسید:

ـ دارید دربارهٔ چیزی تحقیق می‌کنید، بچه‌ها؟

پیت جواب داد:

ـ بله، آقا. می‌خواهیم تمام اطلاعات مربوط به درّهٔ نالان را پیدا کنیم.

پروفسور والش با حالتی تشویق‌کننده گفت:

ـ عالی است. این کاری است که من هم دارم می‌کنم. گرچه بخت چندانی نداشتم. به نظر نمی‌رسد چیز زیادی به جز افسانه‌های غیرقابل اعتماد وجود داشته باشد ... شما در مراسم جشن بودید؟

پیت با شور و شوق گفت:

ـ بله، آقا. واقعاً اسبهای بی‌نظیری دارند.

پروفسور گفت:

ـ جشن خوبی است. از اینجا که ناامید شده‌ام؛ می‌روم سری به جشن بزنم. شما چطور به مزرعه برمی‌گردید؟

باب گفت:

ـ ما دوچرخه داریم، آقا.

پروفسور گفت:

ـ خب، پس بعداً شما را می‌بینم.

و برگشت که برود.

باب مکث کرد و بعد پرسید:

ـ وقتی در کتابخانه بودید تصادفاً مرد قدبلندی را که چشم‌بند به چشم داشت ندیدید؟

والش سر تکان داد و در جواب گفت:

ـ نه، بچه‌ها، ندیدم. منظورتان همان مردی است که دیشب دیدید؟

پیت گفت:

ـ بله، آقا.

ـ همین جا در شهر، هان؟

پروفسور والش غرق در فکر بود.

ـ نه، او را ندیدم.

بعد از رفتن پروفسور، باب و پیت سراغ کارشان رفتند. آنها سه چهار کتاب پیدا کردند که به درّهٔ نالان اشاره کرده بود، اما هیچ‌کدام چیز تازه‌ای به مطالبی که آنها می‌دانستند اضافه نکرد. بعد باب کتاب کوچکی با صفحات چروک‌خوردهٔ زرد شده پیدا کرد که تاریخچهٔ کامل درّهٔ نالان را تا سال ۱۹۴۱ دربرمی‌گرفت. کتاب را در قفسهٔ اشتباهی گذاشته بودند و احتمالاً به همین دلیل پروفسور والش آن را ندیده بود.

آنها کتاب را با کارت کتابخانهٔ خانم دالتون امانت گرفتند. بیرون کتابخانه، هوای بعدازظهر هنوز گرم و آفتابی بود و رژه تازه داشت تمام

می‌شد. مردم از قسمت اصلی شهر دور می‌شدند؛ بسیاری از آنها هنوز لباس جشن به تن داشتند. پسرها وسایلشان را ترک دوچرخه‌هایشان بستند و به سوی خانه روانه شدند. خیلی زود به گردنهٔ رو به بالای گذرگاه سن‌ماتئو رسیدند. تا آنجا که می‌توانستند رکاب زدند و بعد پیاده شدند و بقیهٔ راه را پیاده طی کردند.

چند دقیقه برای استراحت ایستادند و به آبی که به طرف چنل آیلندز[1] می‌رفت و در دوردست نامشخص بود، نگاه کردند. پیت گفت:

ـ وای خدا! چقدر دلم می‌خواهد به آن جزیره‌ها بروم.

باب گفت:

ـ آنها گله‌های گاو را به بعضی از آن جزیره‌ها می‌برند. گاوچرانها و بقیه، درست آنجا در اقیانوس.

می‌توانستند بدنهٔ خاکستری کشتیهای نیروی دریایی را که از مانوور به جا مانده بودند نزدیک جزیره‌ها ببینند.

اتومبیلی از سمت سانتا کارلا از بزرگراه بالا می‌آمد، اما پسرها به اقیانوس خیره شده بودند. آنها اصلاً به اتومبیل توجه نکردند تا آنکه ناگهان از صدای موتور فهمیدند اتومبیل با حداکثر سرعت پیش می‌آید.

آنها برگشتند و فهمیدند اتومبیل کمی از جاده خارج شده و مستقیم به طرف آنها می‌آید. پیت فریاد زد:

ـ مواظب باش، باب!

پسرها درست بموقع خود را از مقابل اتومبیل که شتابان به طرفشان می‌آمد کنار کشیدند و به خارج از جاده پرتاب کردند. اتومبیل با صدای وحشتناکی از کنارشان گذشت، پیچید و به جاده برگشت و سریع دور شد.

اما پرشِ خطرناکِ پسرها آنها را به لبهٔ جاده کشانده بود. آنها درحالی که سُر می‌خوردند و نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند، به درون شکاف عمیق زیر پایشان پرتاب شدند.

---

1. Channel Islands



فصل دهم

ژوپیتر نقشه‌اش را رو می‌کند

پیت روی سراشیبی سُر می‌خورد و پایین می‌رفت. لباسهایش به تخته‌سنگ‌ها و گیاهان نوک‌تیز می‌گرفت و پاره می‌شد. او بوته‌ها را چنگ زد تا سرعت سقوطش را کم کند، چرا که سراشیبی به پرتگاه وحشتناکی منتهی می‌شد. اما گیاهان آن‌قدر قوی نبودند که وزنش را تاب بیاورند. فقط دو قدم تا آن فضای خالی بی‌انتها فاصله داشت که با شدت روی تنهٔ محکم درخت درهم پیچیده‌ای افتاد. پیت به طور غریزی با انگشتانش تنهٔ ضخیم درخت را محکم چسبید و غرید:

ـ اووف!

لحظه‌ای بی‌حرکت دراز کشید. تنهٔ درخت را محکم چسبیده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. بعد فهمید تنهاست. فریاد زد:

ـ باب!

جوابی در کار نبود. زیر پایش چیزی به جز فضای خالی دهان گشوده نبود. دوباره وحشت‌زده فریاد زد:

ـ باب!

در سمت چپِ پیت، چیزی حرکت کرد. صورت باب از میان بوته‌های درهم پیچیده بیرون زد.

باب با بی‌حالی گفت:

ـ گمانم ... حالم خوب است. روی یک لبه هستم. فقط ... نمی‌توانم پایم را تکان دهم!

ـ سعی کن کمی آن را حرکت دهی.

پیت منتظر ماند و در همان حال حرکت آهسته‌ای را در میان بوته‌ها، جایی که باب افتاده بود، می‌دید. بعد صدای باب بلندتر به گوش رسید.

باب گفت:

ـ فکر نمی‌کنم اوضاع پایم خیلی خراب باشد. می‌توانم حرکتش دهم. زیر تنه‌ام پیچ خورده. درد می‌کند ولی نه زیاد.

پیت پس از چند لحظه پرسید:

ـ فکر می‌کنی بتوانی خودت را به طرف بالا بکشی؟

ـ نمی‌دانم پیت. شیب خیلی ناجوری است.

ـ اگر سُر بخوریم ...

لازم نبود پیت جمله‌اش را تمام کند. باب گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتر است فریاد بزنیم.

پیت گفت:

ـ با صدای خیلی بلند.

او دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، اما چیزی که بیرون آمد فقط زمزمه‌ای ضعیف بود. برای اینکه تا آمد فریاد بزند، صورت درازی را دید که از لبهٔ جادهٔ بالای سرشان به آنها نگاه می‌کرد. صورتی با یک زخم وحشتناک و یک چشم‌بند!

پسرها و مرد صورت‌زخمی ده ثانیهٔ تمام به یکدیگر خیره شده بودند. بعد، یکدفعه آن صورت ناپدید شد و آنها صدای پاهایی را که می‌دوید، سر و صدای موتور یک اتومبیل و کشیده شدن چرخهای آن را روی زمین در حال دور شدن شنیدند.

تازه صدای موتور اتومبیل محو شده بود که پسرها صدای اتومبیلهای دیگری را که نزدیک می‌شد شنیدند.

پیت فریاد زد:

ـ آهای!

پسرها تا آنجا که می‌توانستند با صدای بلند فریاد زدند و صدایشان در میان کوهها انعکاس یافت. از بالا، صدای ترمز و چرخ اتومبیل روی

سنگریزه‌ها شنیده می‌شد. دو صورت مهربان از لبهٔ جاده پدیدار شدند.

خیلی زود طناب ضخیمی به طرف پیت پایین آمد. او دو بار آن را دور کمرش پیچید؛ بعد آن را با دو دست گرفت و به بالا کشیده شد. طناب دوباره پایین فرستاده شد و لحظه‌ای بعد باب هم در کنار پیت ایستاده بود.

باب پایش را معاینه کرد و به این نتیجه رسید که احتمالاً فقط رگ به رگ شده است. رانندهٔ قوی‌هیکلِ کامیون که طناب را برای پسرها پایین فرستاده بود به طرف کروکُد ـ وای می‌رفت و اصرار کرد پسرها همراه او بروند. کمتر از پانزده دقیقهٔ بعد، آنها با دوچرخه‌هایشان در مقابل ورودی مزرعه بودند. از رانندهٔ کامیون تشکر کردند و بزحمت خودشان را به ایوان خانه رساندند.

خانم دالتون از خانه بیرون آمد و به آنها خیره شد.

ـ وای خدا! چه اتفاقی افتاده؟ لباسهایتان افتضاح است!

پیت می‌خواست جوابی بدهد که باب با پا به او زد.

باب توضیحی داد که کم و بیش درست بود:

ـ ما خیلی تند از تپه پایین رفتیم و از دوچرخه‌هایمان افتادیم، خانم. پای من کمی آسیب دید و به همین خاطر آقایی ما را تا اینجا رساند.

خانم دالتون گفت:

ـ پایت؟ بگذار ببینم، باب.

مثل بیشتر زنانی که در مزرعه زندگی می‌کنند، خانم دالتون از فوت و فن پرستاری سر درمی‌آورد. او گفت پای باب به جز یک پیچ‌خوردگی خفیف آسیبی ندیده است. به دکتر نیازی نبود، اما باب باید تا آنجا که ممکن بود به پایش استراحت می‌داد. خانم دالتون او را در ایوان بر روی صندلی راحتی نشاند، برایش یک پارچ لیموناد آورد و گفت:

ـ اما تو می‌توانی کارت را شروع کنی، پیت کرنشاو. آقای دالتون هنوز برنگشته، اما تو می‌توانی با یونجه دادن به اسبهایی که در اصطبل جلویی هستند کارت را شروع کنی.

پیت فوراً گفت:

ـ بله، خانم.

باب که پایش بالا و روی یک صندلی قرار داشت، در سایه نشسته بود و به دوستش که زیر آفتاب داغ کار می‌کرد لبخند می‌زد. پیت به او چشم‌غره می‌رفت، اما در واقع اصلاً ناراحت نبود. از کار بدنی زیر آن آفتاب گرم احساس خوبی به او دست می‌داد.

درست قبل از شام، ژوپیتر با کامیون اسقاطی‌فروشی عمویش همراه کنرادِ[1] موبور تنومند که پشت فرمان بود، سر رسیدند. پیت به ژوپیتر در خالی کردن وسایل غواصی و یک بستهٔ کوچک اسرارآمیز دیگر و گذاشتن آنها در انبار کمک کرد.

کنراد برای شام ماند و آقای دالتون حسابی از قد و قامت و عضلات ورزیدهٔ کارگر باواریایی تیتوس جونز[2] تعریف کرد.

آقای دالتون گفت:

ـ کنراد، نظرت در مورد کارکردن در مزرعه چیست؟ اگر تو را داشتم، ده تا از کارگرهایم هم که می‌رفتند برایم مهم نبود.

کنراد گفت:

ـ اگر برای چند هفته به کمک نیاز داشته باشید، آقای جونز حتماً به من و هانس[3] اجازه می‌دهد که به اینجا بیاییم.

آقای دالتون از او تشکر کرد و گفت:

ـ امیدوارم کار به آنجا نکشد. مطمئنم این ماجرا خیلی زود به یک سرانجامی می‌رسد. کاسترو گفت که از چیزی نمی‌ترسد و وقتی از بیمارستان بیرون بیاید با کارگرها صحبت خواهد کرد.

خانم دالتون گفت:

ـ عالی است، جس.

اما آقای دالتون ناگهان چهره‌اش در ناراحتی عمیقی فرو رفت و گفت:

ـ اما مطمئن نیستم وقت داشته باشیم. اگر این حادثه‌ها ادامه پیدا کند

---

1. Konrad 2. Titus Jones 3. Hans

تا موقع برگشتن او همهٔ کارگران از اینجا رفته‌اند. کلانتر برای حل مشکل درّهٔ نالان هیچ راهی پیدا نکرده. او گفت اِل‌دیابلو فرزندی نداشته و نتوانست مردی را که پسرها می‌گویند شناسایی کند.

پروفسور والش با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

ـ مطمئنم بزودی توضیحی برای همهٔ این مسائل پیدا می‌شود. به‌محض اینکه آدمها فکرشان را به کار بیندازند، منطق بر خرافات غلبه خواهد کرد. زمان حلال مشکلات است.

آقای دالتون گفت:

ـ ای کاش می‌توانستم از این بابت مطمئن باشم.

بزرگترها شروع به صحبت دربارهٔ چیزهای دیگر کردند و وقتی خوردن شام تمام شد کنراد برای برگشتن به راکی‌بیچ آماده شد. پروفسور والش باید یک سخنرانی برای دانشگاه آماده می‌کرد و دالتون‌ها هم باید به حسابهای مزرعه می‌رسیدند. پسرها به اتاقشان رفتند.

تا در بسته شد، باب و پیت دور ژوپیتر جمع شدند. پیت پرسید:

ـ موضوع چیست؟

باب پرسید:

ـ آن چیزی که پیدا کرده بودیم الماس بود؟

ژوپیتر چهره‌اش به خنده باز شد و جواب داد:

ـ الماس است، درست همان‌طور که فکر می‌کردم. یک الماس بزرگ از نوع صنعتی. ارزش زیادی ندارد، اما وقتی به کارشناسی که در لس‌آنجلس بود گفتم کجا آن را پیدا کرده‌ام خیلی تعجب کرد. باور کردن این مسئله برایش واقعاً مشکل بود. گفت که فکر می‌کرده یک سنگ آفریقایی است. سنگ را پیش او گذاشتم تا آزمایشهای مختلفی روی آن انجام دهد. به محض تمام شدن تحقیقاتش با من تماس می‌گیرد.

پیت گفت:

ـ چه جالب!

ژوپیتر پرسید:

ـ شمع و کلاههای مکزیکی را خریدید؟

پیت گفت:

ـ البته که خریدیم.

باب گفت:

ـ یک کتاب هم دربارهٔ درّهٔ نالان پیدا کردیم.

پسرها ماجرای رفتنشان را به سانتا کارلا و اتومبیلی که آنها را مجبور کرده بود از جاده خارج شوند برای ژوپیتر تعریف کردند. ژوپیتر فوراً پرسید:

ـ شمارهٔ اتومبیل را برداشتید؟

پیت گفت:

ـ باورکن اصلاً وقت نداشتیم، ژوپ. اما من فهمیدم رنگ پلاکش فرق داشت؛ انگار آبی و سفید بود.

ژوپیتر گفت:

ـ هوم م م م م، احتمالاً اتومبیل مال نوادا[1] بوده. گفتید آن مرد صورت‌زخمی از آن بالا به شما نگاه کرد؟

پیت با عصبانیت گفت:

ـ احتمالاً برگشته بود که کار را تمام کند، اما اتومبیلهای دیگر باعث شدند بترسد و فرار کند.

ژوپیتر غرق در فکر گفت:

ـ شاید. راستی، پروفسور والش را هم در شهر دیدید؟

باب گفت:

ـ بله، همین طور بِن پیر و رفیقش والدو را.

ژوپیتر گفت:

ـ از اینجا تا بالای آن گردنه فقط چند کیلومتر فاصله است. هرکس از مزرعه یا درّه می‌توانسته در عرض چند دقیقه خودش را به آنجا برساند و بعد هم قسر در برود.

---

1. Nevada

باب گفت:

ـ وای، راست می‌گویی.

ژوپیتر متفکرانه ادامه داد:

ـ با این حال جالبترین قسمت ماجرا اتومبیلی با پلاک نواداست. تا آنجا که ما می‌دانیم، تمام آدمهای اطراف مزرعه همه اتومبیلهایشان پلاک کالیفرنیا دارد.

پیت گفت:

ـ منظورت این است کسی این اطراف می‌پلکد که ما او را نمی‌شناسیم؟

باب به او گفت:

ـ البته، همان آدمی که چشم‌بند دارد.

ژوپیتر گفت:

ـ بله، این‌طور به نظر می‌آید. اما حالا باید مشغول کار شویم. من یک نگاهی به آن کتاب که دربارهٔ درّهٔ نالان است می‌اندازم، شما هم بروید پایین و وسایل غواصی را کنترل کنید. مخزنهای هوا را داخل چیزی بپیچید تا بقیه متوجه نشوند چیست و بعد آنها را به همراه شمعها، کلاههای مکزیکی و آن بسته‌ای که آورده‌ام پشت دوچرخه‌ها بگذارید.

باب و پیت با هم گفتند:

ـ نقشه! چه نقشه‌ای داری؟

ژوپیتر به کورنومتر ارزشمندش نگاه کرد و گفت:

ـ در راه می‌گویم. حالا اگر بخواهیم پیش از ناپدیدشدن کامل خورشید به درّهٔ نالان برسیم باید عجله کنیم. امشب شاید بتوانیم راز درّهٔ نالان را کشف کنیم!

نیم‌ساعت بعد کارآگاه اول درحالی‌که کتاب را در دستش برای باب و پیت تکان می‌داد وارد انبار شد.

ژوپیتر گفت:

ـ فکر می‌کنم قسمتی از جواب را پیدا کرده‌ام. در کتاب آمده که تقریباً

پنجاه سال قبل بسیاری از معدنهای قدیمی کوه شیطان را بستند. آنها هیچ‌گاه طلا یا چیز دیگری پیدا نکردند؛ برای همین هم دالانها را بستند. پنجاه سال قبل بود که صدای نالهٔ اصلی قطع شد!

باب پرسید:

ـ منظورت این است که یکی از آنها دوباره باز شده؟ یعنی بادی که داخل آن جریان پیدا می‌کند صدای ناله را به وجود می‌آورد؟

ژوپیتر گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم. سؤال اینجاست که چطور و چرا؟ شما حاضرید؟

پیت گفت:

ـ حاضریم، ژوپ.

ژوپیتر گفت:

ـ بسیار خوب، پس قبل از آنکه از انبار خارج شویم آن کلاهها را روی سرتان بگذارید.

پسرها کلاههای لبه‌پهن را روی سرشان گذاشتند، وزن مخزنهای سنگین اکسیژن را که در کیسه‌های کرباسی پیچیده بودند روی دوچرخه‌ها متعادل کردند و رکاب زدند. کنترل دوچرخه‌ها با باری که رویشان بود آسان نبود و باید آنها را با احتیاط می‌راندند.

چهرهٔ باب از درد درهم رفت و فریاد زد:

ـ اووه!

پیت پرسید:

ـ مچ پایت است، باب؟

ژوپیتر گفت:

ـ به خاطر بار زیاد روی دوچرخه است.

باب با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم، ژوپ. باید عقبتر از شما حرکت کنم.

ژوپیتر نگاه عاقلانه‌ای به او انداخت و در جواب گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم تو باید عقبتر از ما حرکت کنی، باب. شاید بتوانیم

از این بدشانسی به نفع خودمان استفاده کنیم. شاید این باعث شود حقه‌مان قانع‌کننده‌تر جلوه کند.

پیت شگفت‌زده پرسید:

ـ کدام حقه؟

ژوپیتر به صورت مبهمی توضیح داد:

ـ تاکتیک نظامی قدیمیِ استفاده از آتش و تنهٔ درختان به جای توپ. باب، وسایل غواصی را از روی دوچرخه‌ات پایین بگذار. دوچرخه‌ات که سبُک شود، فکر می‌کنم بتوانی رکاب بزنی.

باب دوباره امتحان کرد و فهمید بدون داشتن بار اضافی می‌تواند بهتر رکاب بزند. پسرها از انبار به طرف دروازه رفتند. موقع رد شدن از مقابل خانه، خانم دالتون از ایوان برایشان دست تکان داد. او داد زد:

ـ خوش بگذرد، پسرها. تا دیروقت بیرون نمانید و مراقب باشید!

بعد از اینکه از دیدرس مزرعه خارج شدند با سرعت بیشتری به طرف درّهٔ نالان رکاب زدند. وقتی به جایی رسیدند که جاده به دروازهٔ آهنی منتهی می‌شد، پایین آمدند و وسایل و دوچرخه‌هایشان را به طرف بوته‌های پرپشت بردند. ژوپیتر گفت:

ـ حالا نقشهٔ من این است. ما به درون غار می‌رویم بدون آنکه کسی ما را ببیند.

پیت سر تکان داد و گفت:

ـ فهمیدم. این طوری می‌توانیم صدای ناله را درون غار هم بشنویم.

ژوپ گفت:

ـ همین طور است. البته اگر نظر من درست باشد همین حالا هم دارند ما را از نزدیک می‌پایند.

باب گفت:

ـ وای، پس چطور وارد غار شویم؟

ژوپیتر به آنها گفت:

ـ از زیر آب می‌رویم. از وسایل غواصی استفاده می‌کنیم. وضعیت

امواج را بررسی کرده‌ام. امشب ارتفاع آنها بیشتر است. حدس می‌زنم بیشتر دالانهایی که از ساحل می‌آیند زیر آب باشند.

باب گفت:

ـ ولی اگر الآن ما را زیرنظر گرفته باشند، چطور می‌توانیم بدون اینکه دیده شویم توی آب فروبرویم، ژوپ؟

ژوپیتر مغرورانه اعلام کرد:

ـ از تاکتیک منحرف کردن دشمن استفاده می‌کنیم، همان روشی که ارتشها استفاده می‌کردند؛ شبها آتش روشن می‌کردند و پنهانی در تاریکی به جای دیگر می‌رفتند.

پیت گفت:

ـ ولی ...

ژوپیتر ادامه داد:

ـ ببینید، من دیشب متوجه شدم که مسیر سمت راست از بالای کوه دید خوبی دارد، اما مسیر سمت چپ خارج از دید است. راه بیفتید. راحت و خونسرد راه بروید.

پسرها از دروازهٔ آهنی بالا رفتند و از کوره‌راه پر از سنگلاخ به طرف چپ رفتند. وقتی خارج از دیدرس بالای کوه شیطان قرار گرفتند، ژوپیتر گفت:

ـ همین جا بایستید.

پسرها مخزنهای اکسیژن را پایین گذاشتند و به ژوپ که بستهٔ اسرارآمیز را باز می‌کرد نگاه کردند. پیت شگفت‌زده گفت:

ـ اینکه فقط لباسهای کهنه است!

باب اضافه کرد:

ـ درست مثل اینهایی که به تن داریم!

ژوپیتر گفت:

ـ دقیقاً. توی آنها را با بوته‌ها پر کنید و دست و پاها را با این طناب ببندید.

باب و پیت کاری را که ژوپ گفته بود انجام دادند و پس از چند دقیقه دو آدمک داشتند که به شکل خارق‌العاده‌ای شبیه پیت و ژوپیتر بودند.

پیت گفت:

ـ و کلاههای مکزیکی هم صورتهایمان را مخفی می‌کنند!

ژوپیتر گفت:

ـ دقیقاً. ضمناً خیلی راحت از بالای کوه دیده می‌شوند. هرکسی آن بالاست قانع می‌شود که آدمکها ما هستیم، مخصوصاً اینکه باب هم اینجا در کنار اینها می‌ایستد و گاهی تکان می‌خورد!

پسرها سریع آدمکها را بالای مسیری که آمده بودند گذاشتند. باب که وانمود می‌کرد با آنها صحبت می‌کند کنارشان ایستاد. از دور دقیقاً این طور به نظر می‌رسید که سه کارآگاه روی لبهٔ صخره ایستاده‌اند و منظرهٔ مقابل را تماشا می‌کنند.

ژوپیتر و پیت که زیر صخره مخفی شده بودند پنهانی از کوره‌راه پایین و به طرف ساحل کوچکی که در انتهای مسیرشان قرار داشت رفتند. بعد بزحمت مخزنهای هوا را جابه‌جا کردند.

ژوپیتر گفت:

ـ امشب موجها آرام‌اند. شنا کردن از اینجا تا ورودی غار کاری ندارد.

پیت سر تکان داد و گفت:

ـ زیر آب با کمک لباسهای غواصیمان شنا کردن تا آنجا نباید بیشتر از پنج دقیقه طول بکشد.

ژوپیتر گفت:

ـ همین طور است. قطب‌نمایم را هم آورده‌ام و اگر لازم باشد می‌توانیم مدت کوتاهی هم روی آب بیاییم. آدمکهایمان باعث می‌شود هیچ‌کس زحمت نگاه کردن به اقیانوس را به خودش ندهد.

پسرها لوله‌های مخزن هوا را روی دهانشان گذاشتند، عقبکی توی آب رفتند و به زیر امواج لغزیدند.



فصل یازدهم
سایه‌ای در زیر آب

پیت کفشهای غواصی ژوپیتر را که در میان آب شفاف بالا و پایین می‌رفت دنبال می‌کرد. هردو پسر غواصهای ماهری بودند و بی‌هیچ حرکت اضافی فقط به کمک پاها شنا می‌کردند. پیت با نگرانی سایهٔ تاریک صخره‌ها را زیر نظر داشت و حواس ژوپیتر به کمک قطب‌نمای مچی‌اش به دنبال جهت درست بود.

ماهیها بسرعت از کنارشان رد می‌شدند و یک ماهی هالیبوت[1] بزرگ که از پایین دیده نمی‌شد با جدا شدن از تخته‌سنگ‌ها یکدفعه پیت را ترساند و بعد با وقار دور شد.

بعد از چند دقیقه ژوپیتر ایستاد، رویش را برگرداند و روبه‌روی پیت قرار گرفت. به کرونومتر زیر آبی‌اش و بعد به ساحل اشاره کرد و پیت سر تکان داد. وقتش رسیده بود که به طرف غار اِل دیابلو بروند.

ژوپیتر همچنان جلوتر حرکت می‌کرد. نزدیکِ ساحل، آب گل‌آلود بود و تخته‌سنگ‌ها بیشتر بودند؛ بنابراین پیت فاصله‌اش را با کفشهای غواصیِ جلوتر از خودش کمتر کرد. در واقع آن‌قدر نزدیک به ژوپیتر شنا می‌کرد که وقتی کارآگاه اول ناگهان ایستاد، پیت به او خورد. پیت که کمی ناراحت شده بود غرغر کرد، اما وقتی دید ژوپیتر وحشت‌زده به سمت چپ نگاه می‌کند ناراحتی‌اش را از یاد برد. پیت به آن طرف نگاه کرد.

اندام سیاهی با فاصلهٔ کمتر از ده متر از آنها در آب حرکت می‌کرد.

---

1. halibut

بزرگ و دراز بود، مثل یک سیگار برگ سیاه، به شکل یک کوسه یا حتی یک نهنگ قاتل!

قلب پیت تاپ‌تاپ صدا می‌کرد. اما پسرها قبلاً تعلیم دیده بودند که در برخورد با یک کوسه چه‌کار کنند. آنها سریع آموخته‌هایشان را به کار گرفتند. به آرامی حرکت کردند ـ چون حرکتْ توجه کوسه را جلب می‌کرد ـ و به قعر آب فرورفتند. از روی احتیاط چاقوهای غواصیشان را بیرون آوردند و به آرامی به طرف جای امنی در پشت تخته‌سنگ‌ها خزیدند.

پیت با دقت به آن جانور نگاه می‌کرد. او به این نتیجه رسید که با نظم خاصّی حرکت می‌کند، با سرسختی در یک خط پیش می‌رود و درازتر از آن است که کوسه باشد. ضمناً کوچکتر و کُندتر از آن است که یک نهنگ قاتل باشد.

ژوپیتر به شانه‌اش زد و علامت کوسه را نشان داد. پیت سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و هردو پسر به آن اندام عجیب و غریب که در دریا ناپدید شد نگاه کردند. بعد شناکنان پیش رفتند تا جایی که جریان امواج به آنها نشان داد که به تخته‌سنگ‌های کوه شیطان رسیده‌اند. با احتیاط به سطح دریا آمدند و خود را تنها چند قدم آن‌سوتر از دهانهٔ غار یافتند.

ژوپیتر تا ماسکش را برداشت، پرسید:

ـ چی بود؟

پیت با نگرانی جواب داد:

ـ نمی‌دانم. مطمئنم که نه کوسه بود، نه نهنگ و نه هیچ ماهی دیگری. ژوپ، شاید باید برگردیم و کلانتر را بیاوریم.

ژوپیتر گفت:

ـ اگر همهٔ گروه کلانتر هم به اینجا می‌آمدند چیزی پیدا نمی‌کردند. آن جانور هرچه که بود داشت راه خودش را می‌رفت، مگر نه؟ مطمئنم توضیح ساده‌ای برایش وجود دارد و به هر حال حالا که دیگر رفته.

پیت با تردید گفت:

ـ خب، اما ...

ژوپیتر قاطعانه گفت:

ـ حالا که تا اینجا آمده‌ایم، احمقانه است که بدون جستجو برای پیدا کردن منشأ صدای ناله برگردیم.

او همیشه از اینکه کاری را نیمه‌تمام رها کند نفرت داشت.

ژوپیتر زیر آب ناپدید شد. نور خورشید دیگر رفته بود. در هوای گرگ و میشی که رو به تاریکی می‌رفت، پیت طناب در دست منتظر ماند. وقتی طناب دو بار کشیده شد، ماسکش را روی صورتش گذاشت و شناکنان وارد دالان باریک شد.

جریان آب آرام بود و چراغ‌قوهٔ ضدّآب پیت که به لباسش بسته شده بود، همه جا را کاملاً روشن می‌کرد. عمق آب درون دالان بسرعت کم شد و کف دالان به طرف بالا شیب پیدا کرد و خیلی زود پیت در غار بزرگ کنار دوستش ایستاده بود. همین‌که کفشهای غواصی‌اش را درآورد، اولین صدایی که شنیده صدای ناله بود.

«آآآآآآهههههه ـ وووووووووو ـ وووووو- وو!»

غار ناله می‌کرد!

ژوپیتر مثل یک گربهٔ سرمست لبخند می‌زد. آنها درون غار بودند و غار واقعاً داشت ناله می‌کرد!

پیت زمزمه کرد:

ـ وای، ژوپ! حق با توست! هیچ‌کس ندید ما وارد غار شدیم؛ بنابراین غار ناله می‌کند!

ژوپیتر تقریباً با حالتی از خودراضی گفت:

ـ انگار دقیقاً همین‌طور است، نه؟ موقعش هم که همان موقعِ دیشب است که به اینجا آمدیم: گرگ و میش. عجله کن.

بسرعت لباسهای غواصیشان را درآوردند. ژوپیتر کبریتی از جعبهٔ کبریت ضدّآبش درآورد و دو تا از شمعها را روشن کرد.

او توضیح داد:

ـ شمعها را جلوی دهانهٔ تمام دالانهای این غار می‌بریم. اگر شعلهٔ شمع حرکت کرد یا خاموش شد، یعنی هوا داخل دالان جریان دارد. اگر حرکت نکرد، معنایش این است که دالان احتمالاً مسدود شده. این‌طوری، بیهوده جستجو نمی‌کنیم و وقتمان تلف نمی‌شود. پیت سر تکان داد و گفت:

ـ فکر بی‌نظیری است!

بسرعت شروع به بررسی دالانها کردند. در دالان اول، شمع کمی پت‌پت کرد، اما ژوپ راضی نبود. پیت به دالان بعدی رفت. ناگهان شعلهٔ شمعش بشدت به طرف دهانهٔ تاریک کشیده شد.

پیت هیجان‌زده فریاد زد:

ـ اینجا، ژوپ!

ژوپیتر پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ هیس! ما که نمی‌دانیم چه کسی این اطراف نزدیکمان است.

دو پسر نفسهایشان را حبس کردند و گوش دادند. حدوداً نیم‌دقیقه ـ که خیلی بیشتر طول کشید ـ همه‌جا ساکت بود و پیت به خاطر فریادی که زده بود از دست خودش عصبانی بود. بعد دوباره صدای ناله آمد، ضعیف اما واضح:

«آآآآآآهههههههه ـ ووووووووووو ـ ووووو- وو!»

به نظر می‌رسید صدای ناله درست از دالانی می‌آید که شعلهٔ شمع در دهانه‌اش تکان خورده بود. ژوپیتر گچش را بیرون آورد و یک علامت‌سؤال سفید کوچک در کنار ورودی دالان گذاشت. بعد پسرها چراغ‌قوه‌هایشان را روشن کردند و وارد دالان شدند.

بالای صخره، باب کنار آدمکها نشسته بود و به غروب نارنجی‌رنگ نگاه می‌کرد. بتدریج، گرگ و میشِ قرمز و بنفش‌رنگی بالای اقیانوس را پوشاند.

باب با احتیاط پاهایش را دراز کرد. فکر کرد بیشتر از نیم ساعت است

که آنجا نشسته و با خودش حرف می‌زند و در تمام این مدت احساس می‌کرد چشمانی او را می‌پاید. می‌دانست که این شاید فقط زاییدهٔ تخیلاتش باشد، اما به هر حال احساس عجیبی بود.

برای اینکه فکرش را مشغول کند، شروع به خواندن کتابی کرد که دربارهٔ درّهٔ نالان بود. بخشی را که دربارهٔ مسدود شدن تونلهای معادن بود خواند و بعد جلوتر رفت. ناگهان صاف نشست.

با تعجب زمزمه کرد:

ـ وای، خدا!

به قسمتی رسیده بود که دربارهٔ بِن جکسون پیر و رفیقش، والدو ترنر بود. کتاب می‌گفت که بِن پیر و رفیقش بر روی پشته‌ای زندگی می‌کردند که درست در کنار کوه شیطان بود و اینکه یکی از تونلهای معدنهای آنجا را آنها کَنده بودند. تونل آنها به همراه تونلهای دیگر بسته شده بود، اما بِن پیر و والدو نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند. آنها اصرار داشتند همچنان به جستجوی طلا و الماس بپردازند!

باب اخم کرد. مطمئن بود ژوپیتر با عجله‌ای که برای عملی کردن نقشه‌اش داشت تا این قسمت کتاب پیش نرفته بود. اگر ژوپ در کتاب خوانده بود بِن پیر فکر می‌کرده در اطراف کوه شیطان الماس وجود دارد، حتماً به آنها می‌گفت.

تاریکی بتدریج بیشتر می‌شد. باب ناگهان دلش شور افتاده بود. ژوپیتر فکر می‌کرد صدای ناله را احتمالاً باز کردن مجدد یکی از تونلهای قدیمی به وجود می‌آورد. بِن پیر و رفیقش واقعاً چنین تونلی کنده بودند و پس از سالها زندگی در کنار غار اِل‌دیابلو، احتمالاً آنجا را بهتر از هرکس دیگری می‌شناختند. برای آنها کاری نداشت که تونلی را مجدداً باز کنند.

بعد باب به فکر چیز دیگری افتاد: یادش آمد که دیشب بِن پیر چگونه آنها را غافلگیر کرد. آنها داخل یک غار ایستاده بودند، اما بِن پیر ادعا می‌کرد بیرون از غار بوده که صدای آنها را شنیده! باب یکدفعه فهمید

چنین چیزی عملاً غیرممکن است. فاصله خیلی زیاد بود. حتماً بِن پیر درون غار بوده که صدای آنها را شنیده؛ یعنی به آنها دروغ گفته.

باب که حالا وحشت‌زده بود، از جایی که نشسته بود پایین پرید و سریع با بلوز، شلوار و کلاه مکزیکی آدمکی ساخت که قرار بود نمایندهٔ خودش باشد. با دقت آن را کنار دو آدمک دیگر کشاند. زیر آن نور کم، هر بیننده‌ای با دیدن آن سه آدمک مطمئن می‌شد که پسرها هنوز آنجا نشسته‌اند.

بعد زیر بوته‌ها خزید و جلو رفت تا جایی که احساس کرد خطری ندارد که بلند شود و راه برود. او با فاصله از جاده حرکت می‌کرد، چون نمی‌خواست دیده شود. احساس می‌کرد خیلی مهم است که برگردد و به دالتون‌ها بگوید که قرار است پیت و ژوپ در غار چه‌کار کنند. اگر بِن پیر واقعاً معدن الماسی پیدا کرده بود، آنها واقعاً در خطر بودند!

باب با پای آسیب‌دیده‌اش تا آنجا که می‌توانست بسرعت در آن منطقهٔ پر از پستی و بلندی جلو می‌رفت. هنوز بیش از چندصد متر نرفته بود که در دل شب صدای ملایمی شنید. اتومبیلی به آرامی در آن جادهٔ خاکی حرکت می‌کرد ــ بدون چراغ! و حدوداً در بیست قدمیِ جایی که باب پنهان شده بود ایستاد.

شبح مبهمی بیرون آمد و بسرعت به طرف کوه شیطان رفت. سر تا پا سیاه پوشیده بود و در شب اصلاً دیده نمی‌شد. شبح ناپدید شد.

باب به طرف اتومبیل پارک شده خزید. پلاک نوادا را داشت.

در اعماق کوه شیطان، پیت و ژوپ همچنان صدای ناله را دنبال می‌کردند. بعد از دالان اول، به غار دیگری رسیدند و باز هم از شمعهایشان استفاده کردند تا راه خروج را تشخیص دهند. در غار سوم که کوچکتر از بقیه بود، سه دالان پیدا کردند که هوا در آنها جریان داشت. تصمیم گرفتند از هم جدا نشوند. در عوض، هر دالان را با هم بررسی کردند.

دالان اول تا مسافتی همان‌طور مستقیم ادامه یافت و بعد یکدفعه پیچ تندی پیدا کرد.

پیت گفت:

ـ این از عقب به اقیانوس می‌رسد، ژوپ.

ژوپیتر با سگرمه‌های درهم گفت:

ـ فکر نمی‌کنم لازم باشد به آن سمت برویم. مطمئنم صدای ناله از جایی نزدیکتر به درّه می‌آید.

بعد، به قطب‌نمایش نگاه کرد و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم باید به طرف شرق یا شمال شرقی برویم.

ـ این دالان به طرف جنوب غربی می‌رود.

پسرها راهی را که رفته بودند برگشتند و دالان دوم را امتحان کردند. آن هم کمی که می‌رفتی به طرف جنوب غربی پیچید. دوباره به غار برگشتند. پیت دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت:

ـ خدایا، ژوپ، اینجا می‌توانیم تا ابد این طرف و آن طرف برویم!

ـ آره، اما مطمئنم داریم در مسیر درست پیش می‌رویم. هر بار که به‌سمت شرق می‌رویم صدای ناله بلندتر می‌شود.

پیت بی‌هیچ رغبتی به دنبال او وارد دالان سوم شد. دالان یکراست به طرف شرق می‌رفت! ژوپیتر تا جایی که می‌توانست سریع جلو می‌رفت. پسرها تنها چراغ‌قوه‌هایشان را به همراه داشتند. ناگهان هر دو ایستادند.

حفرهٔ بزرگی در دیوارهٔ چپ بود، جایی که دالان کناری به دالانی که آنها در آن بودند می‌پیوست.

پیت گفت:

ـ وای، این اولین دالان فرعی است که دیده‌ایم.

ژوپیتر که دالان را با نور چراغ‌قوه‌اش بررسی می‌کرد، جواب داد:

ـ آره، ساختهٔ انسان هم هست: یک تونل قدیمی معدن که انتهایش را بسته‌اند. پیت، نگاه کن!

شعلهٔ شمع ژوپیتر بشدت رو به بیرون کشیده می‌شد.

ـ این یعنی چی، ژوپ؟

ژوپیتر هیجان‌زده زمزمه کرد:

ـ یعنی جایی آن پایین خروجی سومی به بیرون وجود دارد. شاید یکی از ورودیهای قدیمی معدن یواشکی باز شده باشد.

ـ پس چرا کلانتر یا آقای دالتون آن را پیدا نکرده‌اند؟

ژوپیتر اعتراف کرد:

ـ درست نمی‌دانم، پیت. اما ...

چشمانش از صدایی که شنید ناگهان گشاد شد.

بعد، پیت هم آن صدا را شنید: صدای ضعیف کندنِ زمین.

ژوپیتر زمزمه کرد:

ـ راه بیفت.

و وارد تونل جدید شد.

پیت همان‌طور که داشت آماده می‌شد که دنبال او برود، ناگهان صدای قدمهایی را از پشت سرش شنید.

با صدای لرزانی گفت:

ـ ژوپ.

مرد ریزنقش لاغر با فاصلهٔ کمی پشت سرشان ایستاده بود. چشمان سیاه شعله‌ور و چهره‌ای مغرور داشت، چهرهٔ کسی که فقط چند سال از یک پسربچه بزرگتر نشان می‌داد. یک کلاه مکزیکی سیاه به سر داشت و یک کت سیاه کوتاه به تن، با پیراهن سیاه یقه‌بلند و شلوار تنگ سیاهی که بالای چکمه‌های سیاه براقش گشاد می‌شد.

او همان مرد جوانی بود که پروفسور والش عکسش را در مزرعه به آنها نشان داده بود: اِل دیابلو!

و در دست چپش اسلحه‌ای دیده می‌شد.

PersianPDF.com



فصل دوازدهم

پسرها گرفتار می‌شوند!

پیت فریاد زد:

ـ وای!

اِل دیابلو اسلحه‌اش را به طرف پیت گرفت و دست دیگرش را با حرکتی بُرنده در هوا تکان داد.

ژوپیتر با صدایی که کمی می‌لرزید، گفت:

ـ از ما می‌خواهد سر و صدا نکنیم.

اِل دیابلو سر تکان داد. هیچ حالتی در چهرهٔ پسرانه‌اش دیده نمی‌شد. اسلحه‌اش را طوری حرکت داد که نشان می‌داد می‌خواهد پسرها جلوتر از او راه بیفتند و به سمتی که از آن آمده بودند برگردند و از محل صدای کندن زمین دور شوند.

پسرها با بی‌میلی اطاعت کردند. راه رفته را بازگشتند تا به غاری رسیدند. در آنجا اِل دیابلو به سمت راست اشاره کرد.

آنها رفتند و رفتند. از تونلها و غارها گذشتند. با اینکه پیت از روی ساعتش می‌دانست که کمتر از پنج دقیقه است راه افتاده‌اند، به نظر می‌رسید بیشتر از پنج ساعت است که دارد به‌زحمت پشت سرِ ژوپیتر راه می‌رود. اِل دیابلو، اسلحه به دست پشت سرشان توقف کرد و گفت:

ـ صبر کنید!

پیت و ژوپیتر وارد غار دیگری شده بودند که این فرمان با صدای تیزی صادر شد. این اولین کلمه‌ای بود که از اِل دیابلو شنیدند. صدایی خفه و بی‌حالت داشت.

پسرها ایستادند. این غار کوچکتر از بیشتر غارهایی بود که دیده بودند و محیطی گرفته و مرطوب داشت.

اِل دیابلو با صدای خفه‌اش دستور داد:

ـ آنجا!

او به ورودی باریکی در دیوارهٔ غار اشاره کرد. ژوپیتر و پیت با ناخشنودی به هم نگاه کردند اما کاری نمی‌توانستند بکنند. به طرف دالان باریک رفتند. اِل دیابلو با فاصلهٔ کمی پشت سرشان بود. فقط ده قدم برداشته بودند که به انبوهی تخته‌سنگ رسیدند که تونل را به کلی مسدود کرده بود. بن‌بست! پیت و ژوپیتر حیران برگشتند.

صورت اِل دیابلو مثل سنگ، خشک و انعطاف‌ناپذیر بود. با اشارهٔ اسلحه‌اش به آنها فهماند که باید در کنار دیوارهٔ سمت چپ بایستند. بعد سریع خم شد و تخته‌سنگی را از تودهٔ تخته‌سنگ‌ها جدا کرد و غلطاند.

صدای خفه دستور داد:

ـ بیایید!

پسرها به طرف حفره‌ای که در انتهای تونل باز شده بود رفتند و پیت با دقت به درون آن نگاه کرد. چیزی به جز یک حفرهٔ سیاه ندید. پیش از آنکه بتواند نور چراغ‌قوه‌اش را به داخل آن بیندازد، تکان شدیدی او را به جلو هل داد. پیت به‌سختی روی زمینِ پوشیده از سنگ افتاد، چیزی به دنده‌هایش خورد و بعد صدای غلطیدن سنگ را شنید. او در تاریکی کامل پشت دیوارهٔ سنگی نقش زمین شد.

ـ پیت؟

صدای ژوپیتر بود که از همان نزدیکیها می‌آمد.

پیت جواب داد:

ـ من اینجا هستم. اما ترجیح می‌دادم نبودم.

ژوپ در تاریکی زمزمه کرد:

ـ متأسفانه ما را اینجا زندانی کرد.

پیت گفت:

ـ من واقعاً می‌ترسم.

در حاشیهٔ درّهٔ نالان، باب داشت بسرعت به طرف مزرعهٔ کروکْد ـ وای می‌رفت. پشت سرش، درّه انگار که بخواهد او را تحریک کند همچنان ناله می‌کرد:

«آآآآآآهههههههه ـ وووووووووووو ـ وووووو- وو!»

باب می‌دانست این یعنی که نقشهٔ ژوپیتر موفقیت‌آمیز بوده است. حالا دیگر پیت و ژوپ باید در غار اِل‌دیابلو باشند؛ با این حال صدای ناله قطع نشده بود. اما باب بعد از خواندن کتاب از اینکه نقشه خوب پیش رفته بود، تا حدودی متأسف بود. اگر حدس باب درست بود، اگر بِن پیر و رفیقش با صدای ناله ارتباطی داشتند، پیت و ژوپ احتمالاً در خطر بودند.

از آن گذشته، مردی که در اتومبیلی با پلاک نوادا بود، چه کسی بود؟ باب فقط شبح تاریکی را دیده بود که به طرف کوه شیطان می‌رفت. او مدتی در کنار اتومبیل منتظر ماند، اما مرد برنگشت. باب سرانجام به این نتیجه رسیده بود که آنها دیگر به تنهایی از پسِ آن‌همه اتفاقی که برایشان افتاده بود برنمی‌آیند.

باب به سرعت به طرف مزرعه می‌رفت. بعد از پشت سر گذاشتن درّهٔ نالان، تصمیم گرفت احتیاط را کنار بگذارد و از جاده برود تا زمان کمتری صرف کند. در دوردست‌ها، صدای ناله بتدریج محو شد. بعد صدای تازه‌ای را پشت سرش شنید. اتومبیلی با سرعت در جادهٔ خاکی پیش می‌آمد. باب درست بموقع عقب پرید و زیر پوشش بوته‌های کناره جاده پنهان شد.

اتومبیل با سروصدای زیادی رد شد و باب نتوانست چهرهٔ آدمی را که روی فرمان خم شده بود ببیند، اما کلاه مکزیکیِ روی سرش را دید. ضمناً این را هم دید که پلاک اتومبیل مال نواداست!

باب وحشت‌زده و سراسیمه به جاده برگشت. آن اتومبیل هم عجله

داشت. در کوه شیطان چه اتفاقی افتاده بود؟ باب با دلشورهٔ زیاد تا جایی که پای مجروحش اجازه می‌داد سریع حرکت می‌کرد. باید هرچه سریعتر به خانهٔ درون مزرعه می‌رسید. شاید این بار ژوپیتر بیش از اندازه پیش رفته بود.

ـ اووووووف!

باب با سر به مردی خورده بود که ناگهان سروکله‌اش در جاده پیدا شده بود. دستهایی نیرومند شانه‌های باب را چسبید. او به بالا نگاه کرد و صورت دراز و زخم‌خوردهٔ مردی را دید که چشم‌بندی سیاه داشت.

ژوپیتر و پیت در تاریکی پشت دیوار سنگی نشسته بودند. گاه‌گاه می‌توانستند صدای ضعیف و دور نالهٔ غار را بشنوند. پیت پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ می‌توانی چیزی ببینی؟

ـ هیچی. ما کاملاً زندانی شده‌ایم و ... هی! مگر عقلمان را از دست داده‌ایم؟

ناگهان ژوپیتر شروع به خندیدن کرد. پیت زیرلب گفت:

ـ ژوپ، چه چیزی این قدر بامزه است؟

ژوپیتر گفت:

ـ ما داریم پچ‌پچ می‌کنیم و توی تاریکی نشسته‌ایم، اما کسی نمی‌تواند صدایمان را بشنود و چراغ‌قوه هم داریم!

پسرها چراغ‌قوه‌هایشان را روشن کردند و با دستپاچگی به هم لبخند زدند. بعد پیت نور چراغ‌قوه‌اش را روی دیوارهٔ سنگی انداخت.

پیت پرسید:

ـ شاید کسی صدایمان را نشود. ما چراغ‌قوه هم داریم، اما چطور از اینجا بیرون برویم؟

ژوپیتر که مثل همیشه نمی‌خواست ناامید شود گفت:

ـ اول ببینیم می‌توانیم آن تخته‌سنگ بزرگ را هل بدهیم یا نه. به نظر

نمی‌رسید اِل دیابلو خیلی قوی باشد؛ با این حال براحتی آن سنگ را حرکت داد.

اول پیت سعی کرد سنگ را حرکت دهد. سنگ از جایش حرکت نکرد. بعد ژوپیتر هم به کمکش آمد و دو پسر با همدیگر تمام نیرویشان را به‌کار گرفتند. تخته‌سنگ یک ذره هم جا به جا نشد. سرانجام درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدند دست از تلاش کشیدند. ژوپیتر گفت:

ـ سنگ را از بیرون محکم کرده. هرچه بیشتر هل بدهیم سنگ محکمتر می‌شود. بدجوری ما را اینجا گیر انداخته.

پیت گفت:

ـ واقعاً که! نظر تو چیست، ژوپ؟ او واقعاً می‌تواند اِل دیابلو باشد؟

پروفسور گفت ممکن است هنوز زنده باشد.

ژوپیتر گفت:

ـ ممکن است هنوز زنده باشد، اما این شکلی نمی‌تواند باشد. یادت می‌آید؟ حالا اِل دیابلو باید تقریباً صد سال داشته باشد. مردی که ما را گیر انداخت شبیه اِل دیابلوی سالهای ۱۸۸۰ بود!

ـ آره، من هم به این فکر کرده بودم.

ژوپیتر ادامه داد:

ـ ضمناً، توجه کردی صورتش اصلاً حرکت نمی‌کرد؟ چطور ممکن است هیچ حالتی در چهره‌اش دیده نشود؟

ـ البته که متوجه شدم، اما ...

ژوپیتر پیروزمندانه گفت:

ـ من مطمئنم کسی که ما را اینجا زندانی کرد، نقاب زده بود، پیت! یکی از آن نقابهای پلاستیکی رنگ پوست که کاملاً روی صورت چفت می‌شود. به‌علاوه، او خیلی کم صحبت کرد. فکر می‌کنم می‌ترسید ما صدایش را تشخیص دهیم.

ـ من تشخیص ندادم. تو توانستی، ژوپ؟

ژوپیتر گفت:

ـ نه، اما به هر حال از یک چیز مطمئنم. او نمی‌خواست واقعاً به ما صدمه بزند. در این صورت به زندانی کردنمان اکتفا نمی‌کرد.

پیت گفت:

ـ اکتفا کند؟ همین به اندازهٔ کافی بد نیست؟

ژوپیتر با کمی خشونت گفت:

ـ می‌توانست بدتر از این رفتار کند. بعد از آنکه بفهمند ما گم شده‌ایم، دیر یا زود اینجا پیدامان می‌کنند، و او این را می‌داند. اینجا هوا جریان دارد. تنها چیزی که او می‌خواست این بود که برای مدت کوتاهی ما را از سر راهش دور کند ـ شاید فقط امشب ـ که معنایش این است که باید عجله کنیم و راهی برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنیم.

پیت پرسید:

ـ فکر نمی‌کنی خطرناک باشد، ژوپ؟ چرا منتظر نشویم که کسی بیاید و پیدایمان کند؟

ژوپیتر گفت:

ـ مطمئنم این معما امشب حل می‌شود. اگر صبر کنیم، ممکن است خیلی دیر شود. چون نمی‌توانیم از راهی که آمده‌ایم بیرون برویم، باید ببینیم در صورت انتخاب جهتهای دیگر می‌توانیم یک خروجی پیدا کنیم یا نه. راه بیفت.

پیت به دنبال ژوپیتر در دالان باریک به راه افتاد. به نظر می‌رسید دالان کیلومترها ادامه پیدا می‌کند بی‌آنکه هیچ دالان دیگری آن را قطع کند. بعد ناگهان پسرها ایستادند و حیرت‌زده به یکدیگر خیره شدند. در مقابلشان، باز هم ریزش سنگها راه را مسدود کرده بود. دالان از این‌طرف هم مسدود بود! پیت فریاد زد:

ـ وای، خدا! ژوپ، حالا چه‌کار کنیم؟

کارآگاه اول گفت:

ـ فکر نمی‌کردم این‌طوری زندانی شده باشیم.

و برای اولین بار صورت گِردش حالتی نگران به خود گرفت.

ـ اصلاً با نتیجه‌گیری‌هایم جور در نمی‌آید.

پیت گفت:

ـ شاید اِل دیابلو جور دیگری نتیجه‌گیری کرده باشد.

ژوپیتر به جلو خم شد و با دقت به تودهٔ سنگها نگاه کرد. ریزش سنگها مثل بقیهٔ جاها به تازگی اتفاق نیفتاده بود. ژوپیتر به جلوتر خم شد و ناگهان به هیجان آمد.

ـ پیت، این سنگ بزرگ را حرکت داده‌اند!

پیت خم شد و نگاه کرد. از روی نشانه‌های روی زمین معلوم بود که سنگ بزرگ به تازگی حرکت داده شده است.

پسرها با همدیگر تخته‌سنگ را محکم کشیدند. کمی تکان خورد اما حرکت نکرد. ژوپیتر بلند شد و به اطراف نگاه کرد.

ـ فکر می‌کنم دوستمان برای اینکه دیده نشود موقع وارد شدن به غار و خارج شدن، از این دالان استفاده می‌کرده. اگر ما دو نفری نتوانیم آن را حرکت دهیم پس باید راه دیگری وجود داشته باشد ... آنجا! آن میلهٔ آهنی بزرگِ نزدیک دیوار!

پیت فوراً متوجه شد. یک اهرم! او میلهٔ بلند را برداشت و آن را وارد شکاف میان سنگ و دیوار کرد. پسرها دو نفری وزنشان را روی آن انداختند و سنگ بزرگ چرخید.

سوراخ بزرگی در مقابلشان باز شد. ژوپیتر نور چراغ‌قوه‌اش را در تاریکی انداخت. او گفت:

ـ یک غار دیگر.

پیت میلهٔ بلند را انداخت و دو پسر بزحمت خودشان را از سوراخ عبور دادند و نور چراغ‌قوه‌هایشان را در اطراف به حرکت درآوردند.

پیت گفت:

ـ وای!

ژوپیتر ماتش برده بود. آنها در غار بسیار بزرگی ایستاده بودند. در مرکز غار، برکهٔ سیاه‌رنگی به چشم می‌خورد.



فصل سیزدهم

برکهٔ شیطان

برکه در پرتو نور چراغ‌قوه‌ها می‌درخشید.

پیت به‌سختی آب دهانش را قورت داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ برکه. جایی که شیطان زندگی می‌کند.

ژوپیتر گفت:

ـ پس اینجا واقعاً یک برکه است. باید مدتها پیش راه ورود به اینجا مسدود شده باشد، اما سرخپوست‌ها می‌دانستند که به هر حال این برکه در غار وجود دارد.

صدای پیت می‌لرزید:

ـ حالا ما هم می‌دانیم، اما ای کاش نمی‌دانستیم. بیا سریع راهی برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنیم!

ـ فقط چون واقعاً در اینجا برکه‌ای وجود دارد، دلیل نمی‌شود بگوییم که واقعاً شیطان هم وجود دارد.

پیت گفت:

ـ اما این هم دلیلش نمی‌شود که بگوییم شیطان وجود ندارد. شاید شیطان هم از مدتها پیش اینجا گیر افتاده باشد. شاید عصبانی و گرسنه است و فقط منتظر است که دو پسربچهٔ زرنگ از راه برسند.

ژوپیتر به اطراف غار تاریک نگاه کرد. سایه‌های روی دیوار دالانهای دیگری را نشان می‌داد که به بیرون راه داشتند. ژوپیتر گفت:

ـ بهتر است سعی کنیم راهی برای خروج از اینجا پیدا کنیم. شمعت را روشن کن تا ورودیها را امتحان کنیم.

پیت گفت:

ـ این همان چیزی بود که دوست داشتم بشنوم.

شمعش را روشن کرد و به دنبال ژوپیتر رفت. آنها دو دالان را امتحان کردند، اما به نتیجه‌ای نرسیدند. پیت راه افتاد که برود، اما ژوپیتر بی‌حرکت ایستاد و زمزمه کرد:

ـ پیت.

پیت مسیر نگاه ژوپیتر را دنبال کرد. اول نتوانست چیزی ببیند.

ژوپیتر آهسته گفت:

ـ آنجا مقابل دیوار ... آن ... آن ...

بعد پیت چیزی را که باید دید. در گوشه‌ای تاریک، درست کنار دالان دوم، چسبیده به دیوار نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. مرد ریزنقشی با لباس کاملاً سیاه بود که یک کلاه مکزیکی بر سر و چکمه‌هایی سیاه به پا داشت. در دست راستش اسلحه‌ای قدیمی دیده می‌شد و به پسرها لبخند می‌زد.

اما صورتی که به آنها خیره شده بود اصلاً یک صورت نبود؛ یک جمجمه بود! و دستهایی که اسلحه را نگه داشته بود دست نبود؛ پنج انگشت بود: یک اسکلت!

پیت فریاد زد:

ـ وای!

دو پسر برگشتند و دویدند. به دالانی رسیدند که از آن وارد غار شده بودند و سعی کردند با زور و زحمت هردو با هم از آن عبور کنند. هردو با باسن به زمین خوردند. پیت غرید:

ـ ما کجا داریم می‌رویم، ژوپ؟ نمی‌توانیم از این طرف فرار کنیم!

ژوپیتر جواب داد:

ـ البته که نمی‌توانیم فرار کنیم. در آن وضعیت فکرمان درست کار نمی‌کرد.

پیت با صدایی خفه گفت:

ـ من که اصلاً به چیزی فکر نمی‌کردم. شاید بهتر باشد اول از روی من بلند شوی.

ژوپیتر گفت:

ـ اگر پایم را ول کنی این کار را می‌کنم.

پسرها از هم جدا شدند و روی زمین سرد غار نشستند. هنوز می‌لرزیدند، اما پیت لبخند زد و گفت:

ـ پسر، ما کارآگاههای واقعاً شجاعی هستیم!

ژوپیتر خیلی جدی سر تکان داد و گفت:

ـ ما ترسیدیم. فکر می‌کنم در آن شرایط یک واکنش طبیعی بود. مواجه شدن با خطرات گوناگون از نظر عصبی ما را به جایی رساند که نتوانستیم واکنش منطقی نشان بدهیم. یک اسکلت احتمالاً کم‌خطرترین چیزی است که با آن روبه‌رو شده‌ایم. ما صرفاً به نقطهٔ وحشت رسیدیم.

پیت غرید:

ـ چه بد که باب اینجا نیست تا چیزهایی را که گفتی برایم توضیح دهد.

ژوپیتر گفت:

ـ اگر اینجا بود، برایت توضیح می‌داد که من گفتم ما آن‌قدر به خاطر اتفاقهایی که افتاده بود عصبی بودیم که از کوره در رفتیم.

ـ از اول هم می‌توانستی این‌طوری بگویی.

ـ می‌توانستم، اما این دقیقاً مفهومی نبود که در ذهن داشتم. گرچه این موضوعی نیست که حالا درباره‌اش بحث کنیم. می‌خواهم آن اسکلت را بررسی کنم.

ـ از همین می‌ترسیدم.

پیت با بی‌میلی به طرف جایی به راه افتاد که اسکلت نشسته بود و به‌نظر می‌رسید از زیر کلاه مکزیکی سیاه به آنها لبخند می‌زند. ژوپ با احتیاط دستش را دراز کرد و کلاه مکزیکی را لمس کرد. کلاه پودر شد و پایین ریخت. پیت با تعجب گفت:

ـ وای، خدا!

و کت سیاه را لمس کرد.

کت هم تکه‌تکه شد و از روی اسکلت روی زمین ریخت. پیت همان‌طور که عقب می‌کشید، دستش به انگشتهای استخوانی خورد که اسلحه را نگه داشته بودند. انگشتها تقّی صدا کردند و اسلحه روی زمین افتاد و صدای وحشتناکی در فضا منعکس شد. پیت عقب پرید و ژوپیتر باز هم روی اسکلت خم شد. ژوپیتر گفت:

ـ این اسکلت خیلی قدیمی است، پیت. آن اسلحه هم همین‌طور ... می‌توانم بگویم تردید اندکی وجود دارد.

ـ تردید اندک دربارهٔ چی؟

ـ اینکه این اسکلت اِل دیابلو باشد، اِل دیابلوی واقعی!

کلمات ژوپیتر تا سقف بلند غار امتداد یافت، انگار صدایی شبح‌آسا از گذشته به گوش رسید. پیت گفت:

ـ اِل دیابلوی واقعی؟ منظورت این است که او تمام مدت اینجا بوده اما هیچ‌کس او را پیدا نکرده؟

ژوپیتر سر تکان داد و در جواب گفت:

ـ اگر همان شب اولی که وارد غار شده مُرده باشد اصلاً تعجب نمی‌کنم. حتماً زخمهایش بدتر از آن چیزی بوده که همه فکر می‌کردند. البته آن روزها آدمها از زخمهایی می‌مردند که حالا به نظر ما پیش پاافتاده‌اند. علم پزشکی پیشرفت خیلی زیادی کرده.

پیت متعجب پرسید:

ـ اما چی باعث می‌شود فکر کنی که او همان شب مُرده؟ منظورم این است که شاید پیش از مردن سالها اینجا پنهانی زندگی کرده باشد.

ژوپیتر سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و در جواب گفت:

ـ نه، فکر نمی‌کنم. اول اینکه، نگاه کن هیچ نشانه‌ای از غذا در اطراف اسکلت نیست. او می‌توانسته از برکه آب بنوشد، گرچه فکر می‌کنم آب برکه شور است. به هر حال حتی اگر آب هم داشته، باید نشانه‌ای از غذا می‌دیدیم: استخوان، هسته‌های خشک شده، یا چیزی مثل اینها.

پیت گفت:

ـ شاید جای دیگری آب و غذا می‌خورده.

ـ شاید، ولی در آن صورت چه چیزی باعث مرگش شده؟ اگر حالش خوب بوده و به او حمله شده باشد، باید نشانه‌هایی از جنگ و احتمالاً یکی دو تا اسکلت دیگر ببینیم. ضمناً اگر کسی اِل‌دیابلو را در غار پیدا کرده و کشته باشد، باید در تاریخ اشاره‌ای به آن شده باشد.

پیت گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست.

ژوپیتر ادامه داد:

ـ به‌علاوه، به وضعیت اسکلت توجه کن. او درحالی‌که پشتش به دیوار بوده مُرده. اینجا نشسته و آماده بوده تا در صورت آمدن دشمنان با آنها بجنگد، اما من فکر نمی‌کنم اصلاً دشمنی وارد اینجا شده باشد. به اسلحه نگاه کن.

پیت اسلحه را برداشت و گفت:

ـ پر است، ژوپ. تیری از آن شلیک نشده.

ژوپیتر با غرور گفت:

ـ درست همان‌طور که فکر می‌کردم. مخفیگاه او هیچ‌وقت کشف نشد و او به خاطر زخمهایش اینجا در تنهایی مُرد، درست همان‌طور که در گزارشهای تاریخی آمده. همه‌چیز با این نتیجه‌گیری جور در می‌آید. اِل‌دیابلو حقیقتاً غار را بهتر از هرکس دیگر می‌شناخته.

پیت گفت:

ـ شاید اگر غار را این‌قدر خوب نمی‌شناخت برایش بهتر بود. منظورم این است که اگر پیدایش می‌کردند ممکن بود بتوانند زخمهایش را مداوا کنند.

ـ شاید، اما یادت باشد که به هر حال مجازات دار در انتظار او بود. تصور می‌کنم ترجیح می‌داد در غارش بمیرد تا دوباره اسیر شود. حتی احتمالاً به این هم فکر کرده که اگر هیچ‌وقت پیدا نشود، افسانه‌اش دهان

به دهان می‌گردد و ممکن است به نوعی به مردمش کمک کند.

پیت گفت:

ـ و واقعاً هم دهان به دهان گشت.

ژوپیتر سر تکان داد و ادامه داد:

ـ و آن‌قدر محبوبیت پیدا کرد که حالا کسی دارد از آن محبوبیت استفاده می‌کند تا ما را ـ و هرکس دیگری را که وارد غار می‌شود ـ بترساند. اما سؤال این است که چرا؟

پیت گفت:

ـ شاید کسی می‌خواهد آقا و خانم دالتون مزرعه‌شان را بفروشند.

ژوپیتر گفت:

ـ احتمال دارد، اما من فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. فکر می‌کنم کسی می‌خواهد مردم را بترساند که به غار نزدیک نشوند. یادت باشد که دالتون‌ها مدتهاست که در اینجا زندگی می‌کنند، اما ناله‌ها از یک ماه پیش شروع شده.

ـ ژوپ، اگر کسی می‌خواهد مردم را بترساند و از اینجا دور نگه دارد، چطور کسی تا امشب اِل‌دیابلوی قلابی را ندیده بود؟ منظورم این است که چرا وقتی آقای دالتون و کلانتر غار را جستجو می‌کردند، او ظاهر نشد؟

ژوپیتر گفت:

ـ این را هنوز نمی‌دانم. اما تا امشب وقتی کسی وارد غار می‌شد، صدای ناله قطع می‌شد! امشب ما موفق شدیم بی‌آنکه دیده شویم به غار بیاییم؛ صدای ناله قطع نشد و سروکلهٔ اِل‌دیابلوی قلابی هم پیدا شد! اینها همه ما را به این نتیجه می‌رساند که ما امشب اِل‌دیابلو را دیدیم به‌این دلیل که صدای ناله قطع نشد.

پیت گفت:

ـ این بی‌معناترین چیزی است که شنیده‌ام. منظورت چیست؟

ژوپیتر استثنائاً کاملاً گیج شده بود:

ـ نمی‌دانم، پیت. اما می‌دانم که در مورد راز درهٔ نالان، به جز عوامل طبیعی که صدای ناله را به وجود می‌آورند، چیزهای دیگری هم در میان است. باید بفهمیم آن صدای کندن زمین که قبلاً شنیدیم از کجاست.

ـ وای، آن را به کلی فراموش کرده بودم. تو واقعاً فکر می‌کنی معدن الماسی در غار هست؟

ژوپیتر گفت:

ـ من فکر می‌کنم کسی تلاش می‌کند چیزی را پنهان کند. دیشب من یک الماس پیدا کردم، امشب صدای کندن زمین را شنیدیم؛ منطق می‌گوید به هر حال باید پای معدن الماسی در میان باشد.

پیت با نگرانی گفت:

ـ شاید باید چیزهایی را که می‌دانیم به آقای دالتون بگوییم، ژوپ.

ژوپیتر اخم کرد. کارآگاه اول از پذیرش اینکه آنها نمی‌توانند خودشان از عهدهٔ کاری برآیند نفرت داشت، اما حتی او هم قبول داشت که در مواقعی آن سه نمی‌توانند کارها را به تنهایی انجام دهند.

ژوپیتر با بی‌میلی گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست. اسلحهٔ اِل دیابلو را بیاور. سعی می‌کنیم دالانی را که به بیرون از اینجا راه دارد پیدا کنیم.

پیت شمعش را روشن کرد و پسرها به طرف دالان بعدی راه افتادند تا ببینند هوا در آن جریان دارد یا نه.

ناگهان در آب برکه که آن قدر آرام و تیره بود، موج کوچکی پدیدار شد. بعد صدای شلپ‌شلپ آب و نفس‌نفس‌زدن‌های بلندی به گوش رسید. پسرها در همان حال که بی‌حرکت ایستاده بودند، چراغ‌قوه‌هایشان را به طرف منبع صدا چرخاندند. اندام سیاه و براقی به سطح آب کدر برکه آمد. آب از پوست براقش می‌چکید و درحالی‌که نور رویش افتاده بود، خودش را از میان آب بیرون کشید.

ژوپیتر و پیت وحشت‌زده به آن موجود سیاه براق که از برکه بیرون می‌آمد، خیره شده بودند.



فصل چهاردهم
موجود سیاه براق

آن موجود سیاه پرسید:

ـ شما پسرها اینجا چه‌کار می‌کنید؟

ناگهان پسرها همزمان متوجه شدند که دارند به چه چیزی نگاه می‌کنند: آن موجود مردی بود که لباس غواصی سیاه و کفشهای غواصی پوشیده بود، مخزن هوای دوتایی‌اش به رنگ سیاه بود و ماسک پلاستیکی سیاهی صورتش را کاملاً پوشانده بود.

پیت نفس راحتی کشید و گفت:

ـ وای، پسرا!

ژوپیتر که فوراً اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، راست ایستاد. صورت گردش ناگهان جاافتاده‌تر به نظر رسید. این یک حیلهٔ قدیمی بود که موقع روبه‌رو شدن با بزرگترها از آن استفاده می‌کرد و معمولاً مثل بقیهٔ شگردهایش موفقیت‌آمیز از کار در می‌آمد.

با کلفت‌ترین صدایی که می‌توانست از گلویش خارج کند، پرسید:

ـ آقا، شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟ ما با اجازهٔ صاحبان این املاک اینجاییم. ظاهراً شما از یک ورودی مخفی که از دریا به اینجا می‌رسد، آمده‌اید. شما بدون اجازه وارد شده‌اید.

غواص بالا آمد و ماسک پلاستیکی روی صورتش را برداشت. مرد جذابی با موهای بور بود و به ژوپیتر لبخند می‌زد. مخزنهای هوایش را درآورد، آنها را روی زمین گذاشت و گفت:

ـ پسر، تو انگار خودِ فرماندهٔ نیروی دریایی هستی. من از شما

نپرسیدم که با اجازهٔ کی به اینجا آمده‌اید. فقط داشتم فکر می‌کردم دو تا پسربچه این وقت شب در غار اِل دیابلو چه‌کار می‌کنند.

ژوپیتر لحظه‌ای متحیر شد و پرسید:

ـ فرماندهٔ نیروی دریایی؟ البته! شما یک غواص هستید، مگر نه؟ یک غواص نیروی دریایی از آن کشتیهایی که برای مانوور نزدیک آن جزیره‌ها جمع شده‌اند.

غواص با جدیت جواب داد:

ـ بله، کاملاً درست است. ما یک مأموریت بسیار سرّی در اینجا داریم. باید شما را قسم دهم که به کسی چیزی نگویید. چیزی در آب دیدید که به نظرتان غیرطبیعی بیاید؟

ـ پیت گفت:

ـ نه.

ژوپیتر برای خاطرجمع کردن او تأکید کرد:

ـ هیچی، آقا.

بعد ناگهان چیزی را به خاطر آورد، بشکن زد و گفت:

ـ به جز یک چیز.

غواص پرسید:

ـ چه چیزی؟

حالا پیت هم یادش آمده بود:

ـ آن چیز دراز سیاه که در اقیانوس از کنار ما عبور کرد.

ژوپیتر هیجان‌زده فریاد زد:

ـ آن یک زیردریایی بود، پیت! یک زیردریایی خیلی کوچک؛ به خاطر همین آن‌قدر خشک و انعطاف‌ناپذیر بود و در یک خط راست حرکت می‌کرد. اما چرا صدای موتورهایش را نشنیدیم؟ صداها زیر آب خیلی واضح به گوش می‌رسند.

غواص چهره‌اش درهم رفت و گفت:

ـ این مسئله خیلی جدی است، پسرها. وجود آن زیردریایی که شما

دیـدید خـیلی محرمانه است، بـخصوص بـی‌صدا بـودن مـوتورهایش. متأسفانه باید شما را بازداشت کنم.

پیت گفت:

ـ ما را بازداشت کنید؟

ژوپیتر خیلی جدی گفت:

ـ یک زیردریایی که آن‌قدر بی‌سروصدا حـرکت مـی‌کند کـه ردیـاب صوتی نمی‌تواند آن را شناسایی کـند بسـیار اهـمیت دارد، پـیت. گـرچـه، فکر می‌کنم ما دلایلی داریم که نشان می‌دهد نیازی به بازداشت ما نیست آقای ...

غواص گفت:

ـ فرمانده کرین. فرمانده پل کرِین[1]. اما متأسفانه باید شما را بـازداشت کـنم، دست‌کـم تـا مـوقعی کـه فـرماندهٔ نیروی دریـایی بـتوانـد از شـما بازجویی کند.

ژوپیتر با حالتی که نشان می‌داد موضوع را کـاملاً مـی‌فهمد، سـر تکـان داد و کوشید خودش را بزرگ جلوه دهد که اصلاً آسان نـبود، بـخصوص وقتی که تنها لباس شنا و کمربند غواصی به تن داشت.

ـ ما ژوپیتر جونز و پیت کرنشاو هستیم.

ژوپیتر این را گفت و دستش را به طرف کـیف کـوچک ضـدّآبی کـه از کمربند غواصی‌اش آویزان بود برد.

ـ فکـر مـی‌کنم ایـن اوراق شـناسایی قـابل اعـتماد بـودن مـا را تأیـید می‌کند.

ژوپیتر کارت ویزیت پسرها و کارتهایی را که فرمانده رینولدز از پلیس راکی‌بیچ بـه آنـها داده بـود و نشـان مـی‌داد کـه پسـرها جـزء مـعاونان او هستند، به فرمانده داد. فرمانده کرِین کارتها را بررسی کرد.

ژوپیتر گفت:

---

1. Paul Crane

ـ ما در حال حاضر درگیر پروندهٔ مهمی هستیم؛ برای همین است که به این غار آمده‌ایم. مطمئنم فرماندهٔ نیروی دریایی شما مایل است با ما همکاری کند، آقا ...

فرمانده کرِین نگاهی به ژوپیتر انداخت و مکث کرد. کارآگاه اول وقتی بسیار جدی و حرفه‌ای عمل می‌کرد، می‌توانست بقیه را به آسانی تحت تأثیر قرار دهد.

غواص گفت:

ـ بسیار خوب، این کارتها حضور شما را در اینجا موجه جلوه می‌دهند.

ژوپیتر گفت:

ـ چرا با کشتی‌تان تماس نمی‌گیرید تا از آنها بخواهید فوراً با فرمانده رینولدز در راکی‌بیچ صحبت کنند؟ مطمئنم او ما را تأیید خواهد کرد.

پیت شگفت‌زده گفت:

ـ خدایا! ژوپ، فرمانده چطور می‌تواند از اینجا با کشتی‌اش صحبت کند؟

ژوپیتر گفت:

ـ یک غواص خوب همیشه با کشتی‌اش در ارتباط است. حدس می‌زنم فرمانده از آن بی‌سیم‌های دوربُرد داشته باشد.

فرمانده کرِین لبخند زد و گفت:

ـ می‌بینم که واقعاً پسر باهوشی هستی. بسیار خوب پسرها، بنشینید و از جایتان تکان نخورید.

ژوپیتر و پیت کاری را که فرمانده گفت انجام دادند و او در تاریکی ناپدید شد. چند دقیقه گذشت. پسرها به‌سختی می‌توانستند آن غواص را ببینند که در تاریکی غار روی زمین نشسته بود. او روی دستگاهی بسیار کوچک از نوعی که پسرها قبلاً ندیده بودند خم شده بود. ژوپیتر باکنجکاوی بسیار نگاه می‌کرد، اما نمی‌توانست تشخیص دهد چه اتفاقی دارد می‌افتد.

سرانجام فرمانده دوباره راست ایستاد، دستگاهش را در جیب مخفی‌اش جای داد، با سرعت به طرف پسرها برگشت و لبخند به لب گفت:

ـ در مورد شما تحقیق شد، بچه‌ها. لازم نیست شما را بازداشت کنم.

پیت گفت:

ـ وای، شما چقدر سریع عمل می‌کنید.

فرمانده کرین جواب داد:

ـ وقتی مجبور باشیم خیلی سریع عمل می‌کنیم. فرماندهٔ نیروی دریایی قدرت بسیار زیادی دارد.

ژوپیتر خیلی جدی گفت:

ـ فرمانده، حالا که ما تأیید شده‌ایم، می‌توانیم چند سؤال از شما بپرسیم؟

ـ از من؟

و درحالی‌که لبخند می‌زد، سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و ادامه داد:

ـ متأسفم، امکان ندارد پسرها، کار من فوق‌العاده محرمانه است.

ژوپیتر گفت:

ـ سؤالها آن‌چنان ربطی به کار شما ندارد، آقا. من می‌خواهم اطلاعاتی دربارهٔ این غار به دست بیاورم. اول اینکه کسی که پیت دیشب در نزدیکی درِ ورودی غار دید، شما بودید؟

فرمانده کرِین سر تکان داد و گفت:

ـ او احتمالاً یکی از افرادم را دیده. خودش هم گزارش داد که برای مدت کوتاهی کسی او را دیده.

پیت گفت:

ـ حالا کمی خیالم راحت شد. دست کم یکی از معماهای غار روشن می‌شود.

ژوپیتر ادامه داد:

ـ دوم اینکه شما یا افرادتان تغییراتی در غار داده‌اید؟ منظورم این است که آیا ترکیب غار، دالانها و ورودیهای مختلف یا چیز دیگری را عوض کرده‌اید؟

فرمانده گفت:

ـ نه، تا این حد می‌توانم به شما بگویم.

ژوپیتر گفت:

ـ سوم اینکه آیا کارهایی که دارید انجام می‌دهید باعث ایجاد صدای ناله در غار می‌شود؟

ـ البته که نه؛ ما خودمان هم نمی‌دانیم این صدای ناله چیست. ما فقط چند بار وارد غار شده‌ایم. مدت زیادی نیست که در این منطقه به سر می‌بریم. فکر کردیم غار همیشه این طوری ناله می‌کرده.

ژوپیتر پرسید:

ـ و باید کارتان را تا جایی که امکان دارد بی‌آنکه دیده شوید، انجام دهید؟

ـ دقیقاً.

فرمانده لبخند زد و ادامه داد:

ـ در واقع، من مطمئنم به جز شما کسی ما را ندیده. بیشتر کار ما در قسمتی از غار که در ساحل اقیانوس است انجام می‌شود و اینجا نزدیک این برکه.

ژوپیتر پرسید:

ـ شما اشخاص دیگری را هم در غار دیده‌اید؟

فرمانده کرین سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و گفت:

ـ نه، در مأموریت ما این مسئله کاملاً ضروری است که پنهان باقی بمانیم. البته دشمنی اینجا نیست، اما ما می‌کوشیم از ارتباط با تمام اشخاص دوری کنیم.

ژوپیتر با حالتی ناراضی گفت:

ـ می‌فهمم.

فرمانده کرین گفت:

ـ متأسفم، پسرها. دلم می‌خواهد به شما کمک کنم. می‌توانید راه خروج از این غار را پیدا کنید؟

پیت بی‌مقدمه گفت:

ـ داشتیم سعی می‌کردیم از اینجا بیرون برویم. موقعی که شما را دیدیم داشتیم این کار را می‌کردیم.

فرمانده گفت:

ـ فکر می‌کنم می‌توانم مسیر درست را به شما نشان بدهم. یادتان باشد که نباید دربارهٔ چیزهایی که این اطراف در ارتباط با عملیات ما دیده‌اید با کسی صحبت کنید.

پیت گفت:

ـ بله، آقا!

ژوپیتر هم تکرار کرد.

ـ مطمئن باشید، آقا.

ـ بسیار خوب، پس دنبالم بیایید.

غواص پسرها را به ورودی یکی از تونلها برد؛ بعد از چند غار کوچک و دالان فرعی عبور کردند تا از غار بزرگی سر درآوردند که پیت اولین بار آن موجود سیاه براق اسرارآمیز را آنجا دیده بود.

فرمانده کرِین گفت:

ـ بسیار خوب، پسرها. فکر می‌کنم از اینجا می‌توانید راهتان را پیدا کنید. من باید برگردم سر کارم.

ژوپیتر گفت:

ـ متشکرم، آقا.

غواص به آنها لبخند زد و گفت:

ـ در کارتان موفق باشید.

و در یکی از ورودیهای کوچک ناپدید شد. پیت هم به طرف دالانی رفت که یادش مانده بود به درّهٔ نالان راه دارد.

ژوپیتر دنبال او نرفت. با آن نگاه بهت‌زده که پیت خیلی خوب می‌شناخت به فضای خالی خیره شده بود. پیت غرید:

ـ اوه، نه. چیزی به من نگو، ژوپ.

ژوپیتر گفت:

ـ من بیشتر از هر زمان دیگری مطمئنم که ما باید این معما را امشب حل کنیم، پیت. مردی که خودش را به شکل اِل‌دیابلو درآورده بود می‌دانست که ما به هر حال راه خروج را پیدا می‌کنیم. معنایش این است که برای او مهم نیست ما چه چیزهایی می‌دانیم؛ البته اگر تا چند ساعت دیگر در کارش دخالت نکنیم.

پیت گفت:

ـ من که اصلاً نمی‌خواهم در کارش دخالت کنم، اما چیزی به من می‌گوید مجبورم این کار را بکنم.

ژوپیتر گفت:

ـ این یک فرصت استثنایی برای ماست، پیت. هرکسی که می‌خواهد مردم را بترساند و از اینجا دور کند، فکر می‌کند ما این اطراف نیستیم. یک چنین فرصتی برای اینکه بفهمیم آن صدای کندن از کجاست و چرا غار ناله می‌کند دیگر به ما رو نمی‌کند.

پیت با تردید گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست. فقط شاید بهتر باشد اول برویم و آقای دالتون و افرادش را بیاوریم.

ژوپیتر گفت:

ـ اگر از غار بیرون برویم ما را می‌بینند. به‌علاوه، زمان کافی نداریم. با اطلاعاتی که در دست داریم، باید همین حالا فوراً وارد عمل شویم.

پیت گفت:

ـ فکر می‌کنم تو درست می‌گویی، ژوپ. اما از کجا شروع کنیم؟ منظورم این است که ما قبلاً هم اینجا بوده‌ایم و نمی‌دانستیم از کدام طرف باید برویم.

ژوپیتر با اعتماد به نفس زیاد گفت:

ـ ولی این‌بار اطلاعات بیشتری داریم. این بار می‌دانیم کندن زمین با صدای ناله ارتباط دارد.

پیت متعجب پرسید:

ـ از کجا می‌دانی؟

ـ به این دلیل که نه کلانتر، نه دالتون‌ها و نه روزنامه‌ها چیزی از صدای کندن زمین نگفته‌اند. بنابراین هرکس این کار را می‌کند، می‌خواهد پنهانی باشد. در نتیجه‌گیری، باید صدای ناله را هم در نظر بگیریم، برای اینکه تنها کاری است که پنهانی وقتی کسی اینجا نیست انجام می‌شود!

پیت که قانع نشده بود، آمد بپرسد:

ـ خب ...

که ژوپیتر ادامه داد:

ـ خب دو موضوع مبهم در یک مکان واحد به احتمال زیاد با هم ارتباط دارند.

پیت با چشمانِ گشاد شده گفت:

ـ البته، بسیار خوب. پس حالا چه‌کار کنیم؟

ـ اول اینکه تو می‌توانی از حس جهت‌یابی قوی‌ات برای پیدا کردن آن دالان فرعی که در آن صدای کندن زمین را شنیدیم استفاده کنی.

پیت سر تکان داد. او در ذهن راهی را که رفته بودند مرور کرد تا اینکه به جایی رسیدند که اِل دیابلو اسیرشان کرده بود. پیت عاقبت گفت:

ـ ژوپ، فکر می‌کنم ما باید دالانی را پیدا کنیم که ما را به طرف شمال‌غربی ببرد.

ژوپیتر که به قطب‌نمایش نگاه می‌کرد به سمت چپ اشاره کرد:

ـ از آن طرف.

پیت گفت:

ـ درست است. بیا برویم!

پسرها که می‌دانستند به حل معما بسیار نزدیک‌اند و از این بابت

هیجان‌زده بودند، احتیاط اولیه‌شان را کنار گذاشتند و شمعهایشان را روشن کردند. آنها با نزدیک شدن به ورودی دالانی که در دیوارهٔ شمال غربی واقع شده بود، صدایی شنیدند که انگار به آنها خوشامد می‌گفت:

«آآآآآآهههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو- وو!»

پیت پچ‌پچ‌کنان گفت:

ــ ناله!

ــ این صدا هیچ‌وقت قطع نمی‌شود، پیت. دیگر به آن عادت کرده‌ایم.

ــ حالا انگار نزدیکتر است.

ــ به خاطر اینکه از آن دالان می‌آید!

ژوپیتر شمعش را در مقابل ورودی دالان نگه داشت. جریان شدید هوا شعله را خاموش کرد و همراه با آن صدای ناله‌ای هم آمد:

«آآآآآآهههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو- وو!»

دو پسر در دالان فرو رفتند که خیلی زود به غار کوچکی رسید.

پیت با صدایی آهسته گفت:

ــ ژوپ، حالا می‌دانم کجا هستیم.

ژوپیتر زمزمه کرد:

ــ پس شمعت را خاموش کن. از چراغ‌قوه‌هایمان استفاده می‌کنیم.

پسرها با دست روی چراغ‌قوه‌هایشان را پوشاندند تا فقط نور کمی باشد که فضا را روشن کند، و پیت جلوتر به طرف همان دالانی که مدتی قبل اِل دیابلوی قلابی آنها را در آنجا دستگیر کرده بود رفت. همان‌طور که جلوتر می‌رفتند، صدای ناله بلندتر می‌شد:

«آآآآآآهههههه ــ وووووووووووو ــ وووووو- وو!»

وقتی به دالانی که آن دالان را قطع می‌کرد نزدیکتر شدند، صدای کندن زمین را شنیدند.

پیت آب دهانش را قورت داد و گفت:

ــ خدایا! ژوپ، ما واقعاً صدای کندن زمین را شنیده بودیم!

ژوپیتر زمزمه کرد:

ـ البته که شنیده بودیم. راه بیفت!

آنها وارد تونلی شدند که ساختهٔ انسان بود و تا آنجا که ممکن بود بی‌سر و صدا جلو رفتند. تونل درازی بود که مستقیم جلو می‌رفت. در انتهای آن نوری دیدند. ژوپیتر به پیت اشاره کرد که آرامتر حرکت کند.

نور از سوراخی در دیوارهٔ کناری تونل معدن می‌آمد. انبوه تخته‌سنگ‌ها در اطراف آن دیده می‌شدند. صدای کندن زمین از آن سوراخ می‌آمد.

پسرها با احتیاط به جلو خزیدند و با دقت به درون سوراخ نگاه کردند. نور زیاد چشمشان را زد. در آن لحظه صدای ناله باز هم شنیده شد؛ آن‌قدر بلند بود که گوششان را آزار می‌داد. صدا در اطرافشان انعکاس یافت و بعد بتدریج محو شد.

پیت پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ وای، گوشم درد گرفت!

ژوپیتر بازوی پیت را گرفت و گفت:

ـ نگاه کن!

چشمانشان به نور زیاد درون غار عادت کرده بود و می‌توانستند کسی را که خم شده بود و بیلی در دست داشت ببینند.

پیت آب دهانش را قورت داد.

آن شخص ناگهان راست شد، بیلش را زمین گذاشت و کلنگی برداشت. برای لحظه‌ای چهره‌اش کاملاً در نور فانوس دیده شد: مردی با موی سفید و ریش پرپشت سفید.

بِن جکسونِ پیر.

PersianPDF.com



فصل پانزدهم

بخشی از معما حل می‌شود

پیت و ژوپیتر از ورودی درون دیوار بِن پیر را می‌دیدند که در آن غار مخفی کار می‌کرد. هرچند دقیقه یک بار، در فاصله‌های زمانی نامنظم صدای ناله با شدت زیاد در گوشهایشان انعکاس می‌یافت. به نظر می‌رسید این صدا پیرمرد را اصلاً اذیت نمی‌کند. او همچنان با کلنگش پای دیوارهٔ غار را می‌کَند. ژوپیتر پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ نگاه کن. انگار باز هم سنگها ریزش کرده‌اند.

پیت زمزمه کرد:

ـ و خیلی هم زیاد.

ژوپیتر گفت:

ـ شکستگی سنگها را ببین که چقدر تیز و یکدست‌اند! معلوم است تازگی ریزش کرده‌اند.

بِن پیر در کنار تودهٔ سنگها کار می‌کرد و نمی‌دانست چشمهایی او را زیرنظر دارند. پیرمرد کلنگش را با نیروی بسیار زیادی فرود می‌آورد که از سن و سالش بعید بود. بعد دوباره آن را زمین گذاشت و بیل را برداشت.

پیت زیرلب گفت:

ـ ژوپ! چشمهایش را نگاه کن.

چشمان جویندهٔ پیر زیر نور فانوس برق می‌زد، درست مثل شب گذشته که به آنها هشدار داده بود که آنجا شیطان وجود دارد.

ژوپیتر گفت:

ـ تب طلا، یا در این مورد تب الماس. در کتابها خوانده‌ام که

جویندگان اغلب وقتی فکر می‌کنند چیزی پیدا کرده‌اند این حالت را بروز می‌دهند. هیچ‌کس نمی‌تواند سر راهشان بایستد یا مانعشان شود.

پیت گفت:

ـ وای، خدا!

بِن پیر دوباره به طرف دیوار برگشت و محکم روی تخته‌سنگی که با کلنگ آن را شل کرده بود کوبید. تکه‌سنگها را با بیل درون یک الک کج‌شده ریخت. هرچند دقیقه یک بار، همان‌طور که پسرها به او نگاه می‌کردند، خم می‌شد و چیزی را از میان خاک برمی‌داشت. هر بار آن را بادقت بررسی می‌کرد، با رضایت می‌خندید و آن را درون کیسهٔ چرمی کوچکی که کنار فانوس بود می‌انداخت.

پیت زمزمه کرد:

ـ الماس‌اند؟

ژوپیتر با همان صدای آهسته جواب داد:

ـ فکر می‌کنم.

بِن پیر آن‌قدر سرگرم کارش بود که احتمالاً اگر پسرها با صدای عادی هم صحبت می‌کردند چیزی نمی‌شنید. اما آنها خطر نمی‌کردند.

پیت گفت:

ـ در این صورت او یک معدن الماس پیدا کرده.

ژوپیتر به توده‌سنگ‌های ریخته‌شده خیره نگاه می‌کرد و روی صورتِ غرق در فکرش چین افتاده بود.

ـ انگار همین‌طور است، پیت؛ فقط ...

ـ چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ او یک معدن الماس کشف کرده و می‌داند این معدن در املاک کروکْد ـ وای است. اگر کسی از ماجرا باخبر شود، او ناچار است حداقل الماسها را با آقا و خانم دالتون قسمت کند؛ این طور نیست؟ شاید از نظر قانونی همهٔ الماسها مال دالتون‌ها باشد. بنابراین فقط شبها حفاری می‌کند و آدمها را می‌ترساند تا به غار نزدیک نشوند!

ژوپ به آرامی سر تکان داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم حق با توست، پیت. این همه چیز را روشن می‌کند، به جز ...

پیت میان حرفش پرید:

ـ به جز اینکه چرا غار ناله می‌کند و چه چیز باعث می‌شود که وقتی کسی وارد غار می‌شود، صدای ناله قطع شود.

ژوپیتر گفت:

ـ من به این مسئله فکر نمی‌کردم. اما فکر می‌کنم بتوانم بگویم چرا صدای ناله قطع می‌شود. ببین، حتماً کلانتر و آقای دالتون هم این تونل را پیدا کرده‌اند؛ فقط جایی را که بِن پیر کار می‌کند ندیده‌اند.

تا پیت دهانش را باز کرد که سؤالی بپرسد، صدای زنگی بی‌وقفه در غار خالی انعکاس یافت.

بِن پیر بیلش را انداخت و با سرعت شگفت‌آوری به طرف جعبهٔ کوچکی در نزدیکی فانوس رفت. به چیزی درون جعبه دست زد و صدای وحشتناک زنگ قطع شد. بعد فانوس و کیسهٔ چرمی کوچکش را برداشت و یکراست به طرف سوراخ درون دیوار آمد، جایی که پیت و ژوپیتر چمباتمه زده بودند.

ژوپیتر فوراً گفت:

ـ عجله کن، پیت!

پسرها با زحمت بسیار خودشان را به قسمتهای مخفی پشت تل سنگها رساندند. سرعت عملشان بالا نبود. تازه بزحمت خودشان را از دیدرس مخفی کرده بودند که بِن پیر از سوراخ درون دیوار بیرون آمد. پیرمرد فانوس و کیسهٔ چرمی‌اش را پایین گذاشت و میلهٔ آهنی درازی را از روی زمین برداشت که از دیدِ پسرها پنهان مانده بود.

در همان لحظه صدای ناله باز هم شروع شد:

«آآآآآآهههههه ـ وووووووووو ـ وووووو- وو!»

اما این بار، صدای ترسناک پیش از آنکه تمام شود، قطع شد. بِن پیر با

استفاده از میلهٔ آهنی به جای اهرم، تخته‌سنگ بزرگی را چرخاند و در مقابل ورودی قرار داد. تخته‌سنگ که در آنجا قرار گرفت دیگر هیچ اثری از ورودی به چشم نمی‌خورد. و صدای ناله ناگهان قطع شد!

پیت گفت:

ـ خدایا! ژوپ، پس منظور تو این بود! حالا هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید حفره‌ای در دیوار است.

تخته‌سنگ بزرگ چنان فضای خالی را می‌پوشاند که انگار همیشه آنجا بوده است.

ژوپیتر زمزمه کرد:

ـ و با بستن آن حفره، صدای ناله فوراً قطع می‌شود. آن زنگ باید علامتی باشد از طرف کسی که آن بالا روی کوه اوضاع را زیرنظر دارد. فکر می‌کنم معنایش این است که کسی دارد وارد غار می‌شود.

پیت گفت:

ـ شاید باب ترسیده و سراغ کمک رفته باشد. امیدوارم.

بِن پیر در تونل معدن بالا و پایین می‌رفت و زیرلب با خودش چیزهایی می‌گفت. او حتی نگاهی هم به تخته‌سنگ‌هایی که پسرها پشتشان پنهان شده بودند نینداخت. بعد، ناگهان پیرمرد فانوسش را خاموش کرد. برای لحظه‌ای هیچ صدایی در تونل تاریک شنیده نشد؛ بعد پسرها دوباره صدای راه رفتن و زیرلبی حرف زدن را شنیدند. آنها با نگرانی در مخفیگاهشان باقی ماندند.

در تاریکی، پیت کوشید چیزهایی را که آن شب فهمیده بود در ذهنش حلّاجی کند. هنوز سؤالاتی بود که می‌خواست از ژوپیتر بپرسد، اما فکر کرد بیشترِ پاسخهای مربوط به راز درّهٔ نالان را می‌داند.

بِن پیر پنهانی در غار حفاری می‌کرد؛ کسی بالای کوه مراقب اوضاع بود؛ صدای ناله به خاطر وزش باد از میان ورودی باریک غار مخفی جویندگان تولید می‌شد؛ وقتی کسی وارد غار می‌شد، نگهبان با زنگ علامت می‌داد و بِن پیر آن حفره را می‌بست؛ صدای ناله قطع می‌شد و

راهی برای فهمیدن اینکه صدای ناله چطور به وجود می‌آید، وجود نداشت.

پیت واقعاً از خودش به خاطر اینکه از همهٔ این چیزها سردرآورده راضی بود. او خودش به تمام سؤالها جواب داده بود ... اما واقعاً این‌طور بود؟ مثلاً اِل‌دیابلوی قلابی که آنها را زندانی کرد، چه کسی بود؟ او چطور با این ماجرا ارتباط پیدا می‌کرد؟ وقتی ژوپ گفت هنوز چیزی معلوم نشده، داشت به چه چیزی اشاره می‌کرد؟

ـ پیت!

صدای ژوپیتر در گوشش طنین انداخت.

ـ یکی دارد می‌آید!

پیت چنان یکه خورد که تقریباً تعادلش را از دست داد. سنگ بزرگ مقابلش را محکم گرفت و سنگ کوچکی روی زمین افتاد. آیا بِن پیر آن صدا را شنید؟ پیت نفسش را در سینه حبس کرد.

لحظه‌ای بعد نوری را دید که بالا و پایین می‌رفت.

ـ والدو؟

صدای بِن پیر از جایی همان نزدیکیها شنیده شد.

ـ آره بابا، خودمم.

صدا از پشت نوری که بالا و پایین می‌رفت، ادامه داد:

ـ دو نفر دارند به غار می‌آیند، بِن. بهتر است بزنیم به چاک.

فانوس بِن پیر روشن شد و ژوپیتر و پیت توانستند هیکل لاغر و بلند والدو ترنر را ببینند. پسرها تا آنجا که می‌توانستند خودشان را پشت سنگها جمع کردند. حالا دو پیرمرد در سه چهار قدمیِ آنها ایستاده بودند.

بِن پیر پرسید:

ـ مطمئنی دارند می‌آیند توی غار؟

والدو جواب داد:

ـ مطمئنم. خیلی خطرناک است. در این چند روز آدمها هی این اطراف پرسه می‌زنند.

بِن پیر هیجان‌زده گفت:

ـ جانورها! فکر نمی‌کنم بیشتر از چند روز دیگر کار داشته باشیم. بعد همه‌چیز تمام می‌شود. حالا نباید بی‌احتیاطی کنیم. بهتر است برویم بیرون.

والدو گفت:

ـ آره، این‌طوری بهتر است.

روشن بود که کسی که در بالای کوه شیطان نگهبانی می‌دهد والدو ترنر است. بعد از هشداردادن به وسیلهٔ زنگ، از راه یک تونل مخفی از بالا به آنجا آمده بود.

پسرها دیدند که دو جوینده تخته‌سنگ را از مقابل حفره حرکت دادند، سریع وارد آن شدند و از داخل، تخته‌سنگ را به کمک اهرم به سر جایش برگرداندند. بعد سیاهی قیرگونِ تونل را سکوت فرا گرفت.

پیت زمزمه کرد:

ـ آنها کجا رفتند، ژوپ؟

ـ باید از آن غار یک خروجی به بیرون وجود داشته باشد. حتماً همین‌طور است. اگر باد از آن‌طرف بیرون نرود نمی‌تواند صدای ناله‌ای به‌وجود بیاورد. این احتمالاً یکی از آن تونلهای قدیمی معدن است که قرار بوده بسته بمانند. شرط می‌بندم بِن پیر و والدو می‌دانستند آن تونلها کجا هستند و یکی از آنها را باز کرده‌اند.

پیت پرسید:

ـ چطور کلانتر و آقای دالتون نفهمیده بودند چنین تونلی اینجاست؟

ژوپیتر گفت:

ـ این تونل را احتمالاً مخفی نگه داشته بوده‌اند. حتماً آن بالا در کوه هم یک ورودی به این تونل وجود دارد؛ به همین دلیل والدو آن‌قدر زود به اینجا رسید. احتمالاً چندتایی ورودی مخفی هم هستند. با این حال فکر می‌کنم دیگر باید به دنبال کمک برویم.

پیت مشتاقانه گفت:

ـ بیا برویم!

پسرها چراغ قوه‌هایشان را روشن کردند و با سرعت در تونل به راه افتادند. آنها از راهی که رفته بودند برگشتند و خیلی زود به غار بزرگ اولی که شب گذشته وارد آن شده بودند رسیدند.

با عجله به طرف تونلی که به بیرون راه داشت می‌رفتند که ناگهان دو نفر از میان تاریکی بیرون آمدند. دستهای نیرومندی بازوی پیت را گرفت.

صدای خشنی زیرلب غرید:

ـ گرفتمت!

نور چراغ‌قوهٔ پیت روی صورت زخمی و دراز مردی که چشم‌بند داشت افتاد و پیت از ترس آب دهانش را قورت داد. پیت فریاد زد:

ـ فرار کن، ژوپ!

در همان لحظه نور چراغ‌قوهٔ مرد دوم ناگهان روی ژوپیتر افتاد.



فصل شانزدهم

داستان الماسها

مردی که چشم‌بند داشت دستور داد:

ـ از جایت تکان نخور. اگر در تاریکی بدوی به خودت آسیب می‌رسانی.

ژوپیتر خود را از تک و تا نینداخت:

ـ بعید می‌دانم آسیب دیدن من اصلاً برایت مهم باشد. پیشنهاد می‌کنم بگذاری ما برویم. ما اینجا دوست و آشنا زیاد داریم.

مرد خندید و گفت:

ـ خیلی دل و جرئت داری، هان؟ چرا نمی‌آیی اینجا تا با هم صحبت کنیم؟

پیت فریاد زد:

ـ این کار را نکن، ژوپ!

و بعد صدای آشنایی از پشت چراغ قوهٔ مرد دوم به گوش رسید:

ـ مشکلی نیست، بچه‌ها. ایشان کارآگاه رِستون هستند!

صدای باب بود. او وقتی به روشنایی آمد و چهرهٔ متعجب دوستانش را دید، لبخندی صورتش را از هم باز کرد.

باب توضیح داد:

ـ وقتی دیدم مردی که سوار آن اتومبیل با پلاک نوادا بود دارد به طرف غار می‌آید، تصمیم گرفتم برگردم مزرعه و کمک بیاورم.

او در ادامه گفت که چطور حدس زده است بِن پیر و والدو در ماجرای راز درّهٔ نالان دست دارند:

ـ آن اتومبیل که از کنارم گذشت، حسابی ترسیده بودم که یکدفعه به آقای رِستون خوردم!

مردی که چشم‌بند داشت خودش را معرفی کرد:

ـ سام رستون[1]. من کارآگاهم و برای یک شرکت بیمه کار می‌کنم. وقتی دوستتان به من گفت به بِن پیر مظنون است، تصمیم گرفتم به جای آنکه این همه راه را تا مزرعه برگردیم، با او بیایم اینجا.

باب توضیح داد:

ـ آقای رستون فکر کرد شما ممکن است فوراً به کمک نیاز داشته باشید.

رستون گفت:

ـ همین طور است، چون مردی که من دنبالش هستم بسیار خطرناک است. من و باب سعی کردیم بدون آنکه دیده شویم به درون غار بیاییم. این کار کمی وقتمان را گرفت، اما با این حال فکر می‌کنم کسی ما را دید.

ژوپیتر که ناگهان اعتماد به نفسش را به دست آورده بود، گفت:

ـ همین طور است، آقای رستون.

کارآگاه اول تمام چیزهایی را که او و پیت در غار دیده بودند برای آقای رستون تعریف کرد.

رستون سر تکان داد و گفت:

ـ از همین می‌ترسیدم که ما را ببینند. اما نمی‌توانند زیاد از اینجا دور شده باشند. آن کیسه‌ای هم که شما دیدید احتمالاً پر از الماسهایی است که من به دنبالشان هستم.

رستون در ادامه توضیح داد:

ـ کار من همین است پسرها: دارم تلاش می‌کنم یک دزد بسیار باهوش جواهرات را پیدا کنم که الماسهای فوق‌العاده گرانبهایی را دزدیده. اسمش لازلو اشمیت[2] است و همهٔ اروپا او را می‌شناسند. یک هفته

---

1. Sam Reston 2. Laslo Schmidt

پیش بود که ردش را اینجا در سانتا کارلا پیدا کردم. بعد چیزهایی دربارهٔ درّهٔ نالان و غار اِل دیابلو شنیدم و به این نتیجه رسیدم که غار برای اشمیت مخفیگاه خوبی است. فقط هنوز ردی از او پیدا نکرده‌ام.

پیت گفت:

ـ اگر ردش را تا اینجا دنبال کرده‌اید، چرا نتوانستید پیدایش کنید؟

رستون به آنها گفت:

ـ برای اینکه اصلاً نمی‌دانم او چه شکلی است. می‌دانید، اشمیت تقریباً پنج سال پیش اروپا را با عجله ترک کرد. پلیس بین‌الملل، اینترپُل[1]، فهمید او به امریکا آمده و هویت جدیدی انتخاب کرده. اینها تنها چیزهایی بود که آنها کشف کرده بودند. اشمیت استاد تغییر چهره و جعل هویت است. می‌تواند تقریباً نقش هرکسی را بازی کند و شما هم باورش کنید.

ژوپیتر که همان چهرهٔ غرق در فکر را به خودش گرفته بود پرسید:

ـ و او الماسهایی دزدیده که شرکت شما بیمه‌شان کرده بود، آقای رستون؟

ـ بله، تقریباً یک سال پیش. از وقتی از اروپا بیرون آمد، چیزی ندزدیده بود و پلیس فکر می‌کرد او این کار را رها کرده یا شاید حتی مُرده باشد. اما وقتی الماسها دزدیده شد، ما فوراً فهمیدیم کار اشمیت است. شیوهٔ دزدیدن الماسها نشان می‌داد کار کسی به جز او نمی‌تواند باشد.

ژوپیتر گفت:

ـ شیوهٔ انجام کار بسیار مهم است. بیشتر خلافکاران همین‌طور دستگیر می‌شوند، مخصوصاً دزدان حرفه‌ای. یک دزد واقعاً هیچ‌وقت نمی‌تواند شیوهٔ دزدی‌اش را تغییر دهد. تغییرات در دزدیهایش واقعاً جزئی‌اند.

رستون در تأیید حرف او گفت:

---

1. Interpol

ـ درست است، ژوپیتر. معلوم بود دزدی کار لازلو اشمیت است و ما فهمیدیم که او صرفاً منتظر زمان مناسب بوده. روشن شد که او این سالها در این کشور مشغول تثبیت هویت جدیدش بوده. بنابراین او حالا در واقع دو آدم است: یکی اشمیتِ دزد، و دیگری آدمی که کاملاً عادی و به دور از سوءظن است.

باب فوراً گفت:

ـ و شما نمی‌دانید این هویت دیگر چیست. او می‌تواند هر آدمی که این دوروبرهاست باشد.

رستون سر تکان داد و در جواب گفت:

ـ دقیقاً، باب. من دو تا از الماسها را که فروخته شده بود ردیابی کردم. یکی در رنو[1]، در نوادا و دیگری اینجا.

پیت و باب هردو شگفت‌زده گفتند:

ـ نوادا!

پیت اضافه کرد:

ـ عجب! ما فکر می‌کردیم رانندهٔ آن اتومبیل پلاک نوادا که ما را از جاده بیرون انداخت، شمایید!

رستون توضیح داد:

ـ نه، پسرها. من داشتم به درّهٔ نالان می‌رفتم که دوچرخه‌های شما را لب آن گردنه دیدم. ایستادم که ببینم چه مشکلی پیش آمده؛ حتماً به کمک شما می‌آمدم، اما بعد آدمهای دیگری را دیدم که به طرفتان می‌آمدند و فهمیدم دیگر خطری متوجهٔ شما نیست. آن موقع نمی‌خواستم حضورم را در اینجا آشکار کنم. می‌دانید، فکر می‌کنم اشمیت مرا در نوادا دید. سعی کردم قبل از آمدن به سانتا کارلا، با گذاشتن چشم‌بند روی چشم و چسباندن یک زخم دروغی روی صورتم او را فریب بدهم. با این حال مطمئن نیستم تغییر چهره‌ام موفقیت‌آمیز بوده باشد.

---

1. Reno

باب پرسید:

ـ به همین دلیل خودتان را مخفی می‌کردید؟

ـ بله. نمی‌خواستم اشمیت بفهمد هنوز دنبالش هستم.

وقتی رستون صحبت می‌کرد، ژوپیتر به فضای تاریک آن‌طرف غار خیره شده بود و لبش را می‌جوید. حالا در چشمانش شور و اشتیاقی موج می‌زد. ژوپیتر آرام گفت:

ـ چیز بخصوصی دربارهٔ الماسهایی که او دزدیده در میان است؛ مگر نه، آقای رستون؟

رستون با تعجب به او نگاه کرد و جواب داد:

ـ خب آره، ژوپیتر، همین‌طور است. می‌دانید، آنها از جواهرفروشی که دزدیده نشده‌اند؛ آنها موقعی که در موزه‌ای در سانفرانسیسکو در معرض نمایش ویژه‌ای بودند، دزدیده شدند. آنها ...

ژوپیتر جملهٔ رستون را کامل کرد:

ـ الماسهای خام بودند! نتراشیده بودند، درست مثل الماسهایی که از معدن بیرون می‌آیند، درست است؟ ضمناً آنها الماسهای صنعتی‌اند.

رستون گفت:

ـ نمی‌فهمم چطور این چیزها را می‌دانی، اما اینکه آنها الماسهای نتراشیده‌اند، حق با توست. گرچه تعداد کمی‌شان هم فقط سنگهای صنعتی محسوب می‌شوند. می‌دانید، در این نمایش ویژه الماسهایی از سراسر دنیا وجود داشتند؛ الماسها درست همانی بودند که از زمین درآمده بودند. چون شبیه سنگهای معمولی بودند و در موزه قرار داشتند، خوب از آنها محافظت نشد. اشمیت هیچ مشکلی در دزدیدن آنها نداشت. بسیاری از آنها سنگهای قیمتی بودند ـ خیلی قیمتی ـ و چون تراشیده نشده بودند تقریباً غیرقابل شناسایی‌اند. اما تو چطور این را می‌دانستی، ژوپیتر؟

ژوپیتر گفت:

ـ چون از یک طرف اینجا در غار الماس نتراشیده‌ای پیدا کردم و از

طرف دیگر هم فکر می‌کنم بِن پیر و والدو بقیهٔ آنها را پیدا کرده‌اند!

رستون با تعجب گفت:

ـ در این صورت الماسها واقعاً در غار هستند!

ژوپیتر با جدیت سر تکان داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم لازلو اشمیتِ شما درست پس از دزدیدن الماسها آنها را اینجا پنهان کرده. احتمالاً نقشه کشیده بوده آنها را تا موقعی که موضوع از سر همه بیفتد، پنهان نگه دارد. فقط بِن پیر و والدو که سالهاست پنهانی غار را جستجو می‌کنند، الماسها را پیدا کردند و فکر کردند به یک معدن الماس رسیده‌اند!

رستون گفت:

ـ اما هیچ معدن الماسی در این منطقه نیست.

ـ نه آقا، اما بِن پیر و والدو همیشه ایمان داشته‌اند که اینجا معادنی وجود دارد. یادم می‌آید آقای دالتون گفت آنها در جستجوی سنگهای قیمتی و طلا و نقره بوده‌اند. الماسهایی که اشمیت دزدیده بود درست شبیه الماسهایی‌اند که تازه از زمین درآمده‌اند، این طور نیست؟

رستون گفت:

ـ چرا، همین طور است. اما آیا بِن و والدو به این مشکوک نشدند که چرا همهٔ الماسها در یک نقطه جمع شده‌اند؟

ژوپیتر با اشتیاق سر تکان داد و در جواب گفت:

ـ چرا، اما فکر نمی‌کنم موضوع از دید بِن پیر به این صورت باشد! آوارِ زمین‌لرزه‌های بزرگی که چند سال پیش رخ داد، این غار را پر کرده. سالهاست که زمین‌لرزهٔ بزرگی رخ نداده، اما زمین‌لرزه‌های کوچک مدام اتفاق می‌افتد.

پیت پرسید:

ـ منظورت این است که این اواخر زمین‌لرزه‌ای در اینجا اتفاق افتاده؟

ـ بله، فکر می‌کنم زمین‌لرزهٔ خفیفی در حدود یک ماه پیش مخفیگاه الماسها را زیرورو کرد. بِن پیر و والدو، که مثل همیشه داشتند غار را

زیرورو می‌کردند، الماسها را که روی زمین پخش شده بود پیدا کردند و فکر کردند معدن کشف کرده‌اند!

پیت شگفت‌زده گفت:

ـ وای، عجب اتفاقی!

رستون سر تکان داد و گفت:

ـ بله، همهٔ این اتفاقها محتمل است. با این حال، می‌دانید که یک کارآگاه باید تمام احتمالات موجود را در نظر بگیرد، و اینجا احتمال دیگری هم وجود دارد: ممکن است بِن پیر یا والدو خودشان الماسها را دزدیده باشند و حالا بعد از آنکه زمین‌لرزه آنها را پنهان کرده، دارند سعی می‌کنند دوباره پیدایشان کنند.

ژوپیتر سرخ شد و گفت:

ـ البته، من هم باید این مسئله را در نظر می‌گرفتم.

باب گفت:

ـ اما، آقای رستون، بِن پیر و والدو مدت زیادی است که این اطراف‌اند! آنها شخصیتهای محلی محسوب می‌شوند. آنها که نمی‌توانسته‌اند پنج سال پیش از اروپا به اینجا بیایند.

رستون لبخند زد و در جواب گفت:

ـ باب، یادت باشد که گفتم لازلو اشمیت استاد تغییرچهره و تقلید است! او می‌تواند ادای یکی از آنها را درآورد.

باب گفت:

ـ اُ، البته.

رستون گفت:

ـ من فکر می‌کنم تنها یک راه برای کشف حقیقت وجود دارد: ما به آن غاری برمی‌گردیم که بِن و والدو داشتند حفاری می‌کردند تا ببینیم می‌توانیم بفهمیم آنها کجا رفته‌اند یا نه. اما اول، فکر می‌کنم یکی از شما بهتر است به مزرعه برگردد و کلانتر را خبر کند. ما حالا مدارکی داریم که می‌توانیم به او نشان دهیم.

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم بهتر است پیت برود.

پیت چهره‌اش در هم رفت و اعتراض‌کنان گفت:

ـ درست وقتی داریم به آخر ماجرا می‌رسیم!

رستون گفت:

ـ ژوپیتر درست می‌گوید. پای باب در وضعیت خوبی نیست، و من می‌خواهم ژوپیتر همراهم باشد. به‌علاوه، فکر می‌کنم تو پسر ورزشکاری هستی، پیت. در یک گروه، هرکس باید کاری را انجام دهد که بهتر از عهدهٔ آن برمی‌آید.

پیت که همچنان بی‌میل، اما به خاطر قدردانی از مهارتش در ورزش خشنود بود، پذیرفت که به مزرعه برگردد. او پنهانی از غار بیرون رفت و با آهنگ منظمی شروع به دویدن به طرف مزرعهٔ کروکُد ـ وای کرد.

در درون غار، ژوپیتر، باب و سام رستون با سرعت از تونلها گذشتند تا به غار مخفی بِن رسیدند. رستون تخته‌سنگ را حرکت داد و آنها پا به درون غار گذاشتند.

فضای کوچکِ غار خالی بود، اما آنها روی دیوارهٔ تونل، خروجی بِن و والدو را پیدا کردند. این خروجیِ تونل دیگری بود ساختهٔ انسان که با زاویهٔ تندی به بالا متمایل شده بود. سام رستون اسلحه‌اش را آمادهٔ شلیک کرد، پیشاپیش گروه قرار گرفت و همگی به طرف تونل رفتند. ژوپیتر با گچ علامت سؤالهای دیگری در مسیر کشید.

همان طور که جلو می‌رفتند، باب گفت:

ـ داریم به طرف برآمدگی شمالی کوه می‌رویم. در آن کتاب نوشته شده بود کلبهٔ بین پیر و والدو آنجاست.

ژوپیتر گفت:

ـ به احتمال زیاد همین طور است. آنها یک تونل قدیمی را که به کلبه‌شان نزدیک بود باز کردند تا احتمال این را که کسی ببیندشان کم کنند.

رستون ناگهان ایستاد. روبرویشان، تونل به یک دیوار سنگی ختم می‌شد. باب متوجه ردپاهایی روی زمین شد که به نظر می‌رسید یکراست به دیوار سنگی می‌روند. رستون به جلو خم شد، به یک تخته‌سنگ تکیه داد و آن را از سر راه کنار زد. بعد دو سنگ بزرگ دیگر را هم حرکت داد تا اینکه سرانجام به یک تونل کوچک رسیدند.

کارآگاه به درون تونل خزید. تا لحظاتی، پسرها می‌توانستند پاهایش را ببینند، اما بعد پاها ناپدید شد. باب و ژوپیتر با دقت به درون تونل نگاه کردند و بعد سریع وارد آن شدند.

آنها در شب صاف پشت انبوهی درخت و بوته روی برآمدگی شمالی کوه شیطان ایستاده بودند.

رستون گفت:

ـ هیچ‌کس متوجهٔ سوراخی به این کوچکی در کوه نمی‌شود. راه بیفتید پسرها، اما پشت من حرکت کنید.

کارآگاه با احتیاط در امتداد برآمدگی میان درّه و دریا جلو می‌رفت. بعد از یک دقیقه، آنها شعاع نوری را در پنجرهٔ یک کلبهٔ کوچک دیدند. پنهانی تا جلوی پنجره پیش رفتند و به درون کلبه نگاه کردند: بِن پیر و والدو پشت میز ساده‌ای نشسته بودند و توده‌ای از سنگهای کوچک در مقابلشان قرار داشت!



فصل هفدهم

ژوپیتر درست حدس می‌زند

سام رستون اسلحه به دست درِ کلبه را باز کرد.

بِن پیر با آن صدای بلند جیغ جیغویش فریاد زد:

ــ جانورها! والدو، بگیرشان!

سام رستون اسلحه‌اش را به طرف والدو نشانه گرفت و گفت:

ــ همان جایی که هستی بنشین، والدو.

جویندهٔ قدبلند پیر که نیم‌خیز شده بود، دوباره نشست.

والدو گفت:

ــ این مردک چموش آمده سری به ما بزند، بِن.

بِن پرسید:

ــ یعنی بگذاریم به همین راحتی لختمان کند؟

والدو گفت:

ــ دیگر هیچ‌کس شرافتمندانه نمی‌جنگد.

دو پیرمرد با عصبانیت به رستون خیره شدند.

بعد، بِن پیر با چشمان قرمز وحشی‌اش به باب و ژوپیتر خیره ماند و فریاد زد:

ــ آن پسرها! به تو گفتم که دارند دردسر درست می‌کنند، والدو! باید خدمتشان می‌رسیدیم!

والدو گفت:

ــ فکر می‌کنم حق با تو بود.

بِن دستهایش را بی‌اختیار تکان داد و گفت:

ـ شما گوساله‌های چموش نمی‌توانید به همین راحتی بزنید به چاک؛ ملتفت‌اید؟ ما همیشه جانورهای چموش را گیر می‌آوریم و از آن بالا آویزانشان می‌کنیم. بله، آقا. این کار را می‌کنیم!

والدو که به تودهٔ سنگهای تراشیده‌نشدهٔ روی میز دست می‌زد، گفت:

ـ معدن مال ماست.

رستون پرسید:

ـ برای همین پنهانی وارد غار می‌شوید؟ برای همین است که شبها زمین را می‌کَنید و هر بار که کسی می‌آید حفرهٔ آن غار را می‌بندید؟

چهرهٔ بِن پیر سرشار از مکر و حیله شد. او گفت:

ـ آره، چاهمان به نفت رسیده بود. مجبور بودیم یواشکی کار کنیم. اگر خبر به بیرون درز می‌کرد کارمان ساخته بود. نه، آقا. یواشکی کار می‌کردیم.

باب با حرارت گفت:

ـ یواشکی کار می‌کردید چون این املاک مال آقا و خانم دالتون است! الماسها مال آنهاست!

والدو اعتراض‌کنان گفت:

ـ ما تقریباً بیست سال است که داریم این غار را زیرورو می‌کنیم. ما الماس را پیدا کردیم، ما آنها را از زمین بیرون کشیدیم. آنها مال ما هستند؛ می‌شنوی، پسر؟

تمام این مدت ژوپیتر چیزی نگفته بود. او خیلی جدی به دوروبر کلبه نگاه می‌کرد. از دیدن اینکه در کلبه یک رادیو، یک کتابخانه پر از کتاب و انبوهی روزنامه وجود دارد، به هیجان آمده بود. روزنامه‌ای برداشت و نگاهی به آن انداخت.

حیله‌گری در چشمان بِن پیر موج می‌زد.

با صدای بلندش گفت:

ـ حالا می‌گویم چه‌کار می‌کنیم. به اندازهٔ کافی برای همه هست، خب؟ اگر بگردید بیشتر هم هست. ما که زیاد طمع‌کار نیستیم. حالا

می‌گویم چه‌کار می‌کنیم؛ همهٔ آنها را با شما قسمت می‌کنیم، خب؟ یک‌چهارم سنگهایی که اینجاست مال شما؛ در ضمن می‌توانید در معدن هم با ما زمین را بکنید، چطور است؟ یک دنیا سنگ آنجاست. یک ثروت تمام و کمال!

ناگهان ژوپیتر شروع به صحبت کرد:

ـ دیگر سنگی نیست، آقای جکسون؛ اگر هم باشد خیلی کم است و شما هم خیلی خوب این را می‌دانید.

همه به ژوپیتر خیره شدند.

ژوپیتر ادامه داد:

ـ این کلبه با وضع شما به عنوان دو جویندهٔ عجیب و غریب و قدیمی طلا که همچنان در گذشته زندگی می‌کنند، جور در نمی‌آید.

باب شگفت‌زده پرسید:

ـ منظورت چیست، ژوپ؟

سام رستون گفت:

ـ منظورش این است که این پیرمردهای خنزرپنزری آدمهای حقه‌بازی هستند. اما چطور به این نتیجه رسیدی، ژوپیتر؟

ژوپیتر به رادیو اشاره کرد و در جواب گفت:

ـ در تصویری که آدم از دو پیرمرد عجیب و غریب در ذهن دارد که همهٔ ذهنشان را گذشته گرفته، جایی برای رادیو نیست. کتابهای این کتابخانه هم آگاهی و علاقه به دنیای مدرن را نشان می‌دهند که قرار نیست در وجود این آدمها باشد. به نظر اینها، آدمهایی که در این منطقه زندگی می‌کرده‌اند مردم دست‌ودلبازی بوده‌اند که بی‌آنکه سؤالی بپرسند کمکشان می‌کرده‌اند. و من تقریباً مطمئنم که آنها می‌دانند معدن الماسی پیدا نکرده‌اند.

رستون پرسید:

ـ این را چطور فهمیدی، ژوپیتر؟

ژوپ به کتابخانه اشاره کرد و در جواب گفت:

ـ در آن کتابخانه چهار کتاب دربارهٔ الماس وجود دارد و هر چهار تا هم کاملاً جدید هستند. به‌علاوه، این روزنامه ماجرای کامل سرقت الماس از موزه را چاپ کرده. روزنامه مال پارسال است و دور این مطلب با خودکار خط کشیده‌اند. این روزنامهٔ سانفرانسیسکو است؛ بنابراین آنها باید به شکل خاصی آن را به دست آورده باشند.

رستون رو به پیرمردها کرد و پرسید:

ـ خب، در مقابل این حرفها چه توضیحی دارید؟

بِن و والدو به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام بِن شانه بالا انداخت. وقتی این بار شروع به صحبت کرد، صدایش اصلاً غیرعادی نبود.

بِن پیر گفت:

ـ آن پسر درست می‌گوید. ما می‌دانستیم آنجا معدن الماس نیست. الماسی این اطراف وجود ندارد.

والدو اضافه کرد:

ـ بارهای اول فکر کردیم معدنی کشف کرده‌ایم. باید اصل ماجرا را می‌فهمیدیم؛ به همین خاطر بِن آن کتابها را پیدا کرد. معلوم شد بیشتر الماسها از نوع آفریقایی هستند. بعد من رفتم به کتابخانه و در یکی از روزنامه‌های محلی مطلب کوتاهی دربارهٔ سرقت پیدا کردم. از روزنامهٔ سانفرانسیسکو یک کپی گرفتیم که دربارهٔ سنگها توضیح داده بود و این‌طوری فهمیدیم که آنها دزدی هستند.

بِن پیر بقیهٔ داستان را ادامه داد:

ـ الماسها دزدی بودند؛ برای همین ما فکر کردیم می‌توانیم نگهشان داریم. هیچ‌کس به جز دزد الماسها از این قضیه بو نمی‌بُرد. شروع کردیم به کندن زمین و یک گنج پیدا کردیم!

والدو گفت:

ـ تنها اتفاقی که افتاد این بود که با باز کردن آن سوراخها غار دوباره شروع به ناله کرد. اول فکر کردیم چه خوب، آدمها را می‌ترساند و از غار دور نگه می‌دارد. بعد آقای دالتون و کلانتر شروع به جستجو در این

اطراف کردند. بنابراین من به بالای کوه رفتم و هر بار که کسی به غار نزدیک می‌شد، به بِن علامت می‌دادم و او سوراخها را می‌بست تا بقیه از اینجا بروند.

بِن پیر پیش خودش خندید و گفت:

ـ ما واقعاً همه را فریب دادیم. یک بار خودم شما پسرها را ترساندم؛ فقط نمی‌فهمم امشب چطور وارد غار شدید و والدو شما را ندید.

ژوپیتر حقهٔ باب و آدمکها را توضیح داد و پیرمردها با تحسین به حرفهایش گوش کردند.

وقتی صحبت ژوپ تمام شد، بِن خندید و گفت:

ـ بر شیطان لعنت، گفتم شما پسرهای زرنگی هستید، آره. شما همه چیز را فهمیدید و حسابی سر ما را شیره مالیدید.

رستون خیلی جدی گفت:

ـ این موضوعِ خنده‌داری نیست، آقای جکسون. نگه‌داشتن اموال دزدی جرم است.

بِن خجالت‌زده لبخند زد و گفت:

ـ من نمی‌دانم که ما واقعاً آنها را نگه داشته‌ایم یا نه. ما هیچ‌وقت واقعاً نتوانستیم چیزی کشف کنیم؛ در آوردن آنها از زمین خیلی هیجان‌آور بود. برای مدتی فکر می‌کردیم دوباره جویندگان طلا هستیم. فکر می‌کنم کارمان درست نبود؛ فقط فکر می‌کردیم هیچ‌کس به جز آن دزد آسیب نمی‌بیند؛ دست کم تا وقتی که تصمیم بگیریم با آن سنگها چه‌کار کنیم.

باب هیجان‌زده پرسید:

ـ آن حادثه‌ها چی؟ و آن سنگی که نزدیک بود به ما بخورد؟

والدو توضیح داد:

ـ خیلی‌هایشان حوادث واقعی بودند. این جور حادثه‌ها تمام مدت این اطراف اتفاق می‌افتند. آدمها از صدای ناله عصبی می‌شوند و به همین خاطر کمتر دقت می‌کنند. اما آن سنگی که نزدیک بود به شما بخورد، تقصیر من بود. داشتم شما را می‌پاییدم که پایم به سنگ گیر کرد

و آن سنگ افتاد. اصلاً قصد نداشتم به کسی آسیب برسانم.

سام رستون با جدیت به آن دو مرد نگاه کرد و گفت:

ـ بعداً تصمیم می‌گیرم با شما چه‌کار کنم.

او الماسها را جمع کرد و آنها را به کیسهٔ چرمی برگرداند. دو پیرمرد با حسرت به گنجشان که ناپدید می‌شد، نگاه می‌کردند.

رستون اضافه کرد:

ـ شما کار احمقانه‌ای کردید، اما واقعاً الماسها را دوباره پیدا کردید. کسی چه می‌داند، شاید قصد داشتید آخر سر آنها را برگردانید. اما من حالا باید یک دزد را پیدا کنم.

ژوپیتر دوباره شروع به صحبت کرد:

ـ آقای رستون، من داشتم به اشمیت فکر می‌کردم. مطمئنم او می‌داند که بِن و والدو در غار حفاری می‌کنند و باید بداند آنها الماسهایش را پیدا کرده‌اند. مطمئنم او برای پس گرفتن آنها برمی‌گردد و فکر می‌کنم شما باید تله‌ای برایش بگذارید.

صدای خفه‌ای از فاصله‌ای نزدیک در پشت سرشان شنیده شد:

ـ تو پسر باهوشی هستی. معلوم است که من برمی‌گردم!

همه از جا پریدند و به طرف صدا برگشتند. آنجا در آستانهٔ در اِل‌دیابلوی قلابی ایستاده بود! صورت نقاب‌زده‌اش درست مثل وقتی که ژوپیتر و پیت را در غار گرفته بود، جوان و انعطاف‌ناپذیر بود و در دست چپش همان اسلحه‌ای دیده می‌شد که قبلاً به طرف آنها نشانه رفته بود.

رستون با ملایمت گفت:

ـ تکان نخورید، پسرها. این اگر اشمیت باشد، مرد خطرناکی است.

کارآگاه به اسلحهٔ خودش نگاه کرد که آن را روی میز جا گذاشته بود.

صدای خفه گفت:

ـ نصیحت خیلی خوبی بود؛ من واقعاً اشمیتم.

دزد اسلحه‌اش را حرکت داد تا نشان دهد آنها باید در مقابل دیوار بایستند.

ـ سعی نکن آن اسلحه را برداری، رستون.

رستون، پسرها و آن دو پیرمرد در مقابل دیوار ایستادند.

ـ تو، پسر کوچولو، طنابی را که آن گوشه است، بردار و رستون را ببند. سریع!

رستون گفت:

ـ کاری را که می‌گوید انجام بده، باب.

باب که بزحمت آب دهانش را قورت می‌داد، طناب را برداشت و دست و پای رستون را بست. اشمیت به او اشاره کرد کنار برود و دست و پای رستون را بررسی کرد. دزد که راضی شده بود، عقب رفت و دستور داد:

ـ حالا شما پسرها پیرمردها را ببندید.

ژوپیتر و باب دست و پای بِن و والدو را هم بستند. بعد، باب ژوپیتر را بست و اشمیت خودش باب را بست. وقتی همهٔ آنها دست و پا بسته روی زمین نشستند، دزد به طرف میز رفت و کیسهٔ چرمی را برداشت. صدایش حالتی تمسخرآمیز داشت.

ـ باید از شما تشکر کنم که الماسها را برایم آماده کردید. من را از زحمتِ کندن زمین بعد از آن زمین‌لرزه نجات دادید. البته من با دقت آنها را می‌پاییدم. الماسها را با آن همه زحمت ندزدیده بودم که به این راحتی از دست بدهم.

این را گفت، پیش خودش خندید و ادامه داد:

ـ شما پسرها یک کم کله‌شق و دردسرساز بودید، اما وقتی آن مخزنهای هوای غواصی را دیدم، حدس زدم می‌خواهید چه‌کار کنید. وقتی فهمیدم رستون دوباره با فاصلهٔ کمی در تعقیبم است، یک‌خُرده نگران شدم. اما همه چیز خوب پیش رفت.

دزد جواهرات با حالتی تمسخرآمیز در مقابل قربانیانِ دست و پا بسته‌اش تعظیم کرد و از کلبه بیرون رفت. ژوپیتر زیر لب غرید:

ـ باید حدس می‌زدم ما را می‌پاید! وقتی در غار ما را اسیر کرد، معلوم

بود دربارهٔ حفاری چیزهایی می‌داند؛ از همان جایی که ما را گرفت می‌توانستیم صدای کندن زمین را بشنویم.

رستون گفت:

ـ تقصیر تو نیست، ژوپیتر. تو سرنخ کلّ ماجرا را پیدا کردی. باید خودم می‌فهمیدم که اشمیت فقط دارد از بِن و والدو استفاده می‌کند.

باب گفت:

ـ خب، دست‌کم ژوپ درست حدس زد. آن دزد واقعاً به اینجا برگشت.

ژوپیتر با نارضایتی اخم کرد و پرسید:

ـ وقتی نمی‌توانی حتی صورت تبهکار را ببینی، حل کردن یک معما چه فایده‌ای دارد؟ او در می‌رود و ما هیچ‌وقت نمی‌فهمیم چه شکلی بوده. آقای رستون هم باید همه چیز را از اول ...

ژوپیتر حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و مثل یک ماهی وحشت‌زده دهانش باز ماند. همان‌طور نشسته و به جلو خیره مانده بود، انگار در نوعی خلسه به سر می‌برد.

باب گفت:

ـ ژوپ؟

سام رستون گفت:

ـ ژوپیتر، موضوع چیست؟

ژوپیتر پلک زد، انگار تازه از سفری طولانی به آن اتاق بازگشته بود. همان‌طور که با طنابهایی که به دست و پایش بسته شده بود ور می‌رفت، گفت:

ـ باید دست و پایمان را باز کنیم. باید عجله کنیم و برویم دنبالش!

سام رستون با ناراحتی گفت:

ـ او حالا خیلی دور شده، ژوپیتر. او که این اطراف نمی‌ماند.

ژوپیتر گفت:

ـ نمی‌دانم.

باب پرسید:

ـ چه چیزی را نمی‌دانی، ژوپ؟

صدای ناگهانی سُم اسبها در بیرون کلبه ژوپیتر را از جواب دادن بازداشت. لحظه‌ای بعد، در باز شد و مرد قوی‌هیکلی که آنها قبلاً ندیده بودند با عصبانیت به زندانیها خیره شد و داد زد:

ـ اینجا چه خبر شده؟ شما پسرها باید بهتر بدانید.

باب و ژوپ به مرد قوی‌هیکل نگاه کردند و بعد با آسودگی لبخند زدند.

پشت سر او، آنها چهره‌های مهربان و آشنای پیت و خانم دالتون را دیدند.

PersianPDF.com



فصل هجدهم

نقاب از چهرهٔ اِل دیابلو برداشته می‌شود

معلوم شد که آن مرد قوی‌هیکل کلانترِ ناحیهٔ سانتا کارلا بوده. او در ابتدا از دست پسرها به خاطر اینکه سعی کرده بودند خودشان به تنهایی پرده از راز بردارند، بسیار عصبانی شد.

کلانتر با عصبانیت فریاد کشید:

ـ تعقیب کردن یک دزد خطرناک جواهرات به این پسرها مربوط نبود!

خانم دالتون اضافه کرد:

ـ با آن همه دزد و آدمهای دیوانه که در آن غار رفت‌وآمد می‌کردند، ممکن بود هر اتفاقی برایتان بیفتد! اگر پیت آن علامت‌سؤالها را نمی‌دید و حدس نمی‌زد که شما به کلبهٔ بِن پیر رفته‌اید، خدا می‌داند ما چطور باید شما را پیدا می‌کردیم.

باب کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسید، اما ژوپیتر سریع رو به کلانتر کرد و مؤدبانه گفت:

ـ متأسفیم آقا، اما ما با مورد خطرناکی در غار روبه‌رو نشدیم. فقط بدشانسی آوردیم و دزدی که آقای رستون به دنبالش است ما را زندانی کرد.

رستون وارد گفتگو شد:

ـ درست است، کلانتر. پسرها اصلاً نمی‌دانستند تبهکار خطرناکی در غار است. فکر می‌کردند فقط دارند معمای نالهٔ غار را حل می‌کنند و از راز زندگی دو پیرمرد عجیب و غریب، اما بی‌آزار پرده برمی‌دارند. آنها اصلاً قصد نداشتند آن دزد جواهرات را بگیرند تا اینکه پای من وسط

آمد. این فکر من بود که به دنبال بِن و والدو برویم.

کلانتر غرولندکنان گفت:

ـ بعداً دربارهٔ این موضوع هم با شما صحبت می‌کنم. اما شاید حق با شما باشد. فکر می‌کنم پسرها در کل کاملاً مسئولانه رفتار کردند.

رستون گفت:

ـ می‌توانم بگویم مسئولانه‌تر از بسیاری از بزرگترها. و به نظر می‌رسد جواب معمایمان را پیدا کرده باشند، حتی اگر دزد در رفته باشد.

خانم دالتون لبخند زد و گفت:

ـ به نظر من که معلوم شد آنها کارآگاههای واقعاً خوبی‌اند.

کلانتر ادامه داد:

ـ بله، آنها واقعاً جواب معما را پیدا کردند. خیلی بد شد دزد فرار کرد، اما ما به هر حال او را دستگیر می‌کنیم.

ژوپیتر فریاد زد:

ـ ببخشید، آقا!

همه با تعجب به کارآگاه اول خیره شدند.

ژوپیتر با حرارت گفت:

ـ من مطمئن نیستم او هنوز فرار کرده باشد. یا حتی سعی داشته باشد که فرار کند.

کلانتر پرسید:

ـ منظورت چیست، پسر؟

ژوپیتر با ملایمت پرسید:

ـ می‌توانید به من بگویید بقیه کجا هستند، آقا؟

کلانتر گفت:

ـ بقیه؟ منظورت آدمهای مزرعه‌اند؟ همه بیرون از مزرعه در جستجوی شما پسرها هستند. دالتون و افرادش آن پایین در ساحل و لوک هاردین و پروفسور والش به همراه عده‌ای دیگر در آن‌طرف کوه شیطان‌اند.

ژوپیتر پرسید:

ــ قرار است کجا همدیگر را ببینید؟

کلانتر جواب داد:

ــ در خانه.

ژوپیتر قاطعانه گفت:

ــ در این صورت پیشنهاد می‌کنم همگی سریع به خانه برویم.

کلانتر اخم کرد و گفت:

ــ ببین پسر جان، اگر چیزی در فکرت است، بهتر است به ما بگویی.

ژوپیتر سر تکان داد و گفت:

ــ وقت کافی نداریم، آقا. توضیح دادنش خیلی طول می‌کشید و ما باید او را پیش از آنکه بتواند مدرک را از بین ببرد، دستگیر کنیم.

سام رستون گفت:

ــ بهتر است حرف این پسر را گوش کنید، کلانتر. تجربه به من نشان داده که او می‌داند چه می‌گوید.

کلانتر گفت:

ــ بسیار خوب، راه بیفتید، پسرها. شما می‌توانید سوار اسبهای ما شوید.

ژوپیتر سوار اسب کلانتر شد و پشت سر او نشست و باب و پیت هم در کنار دو معاون کلانتر جای گرفتند که بیرون بر پشت اسبها منتظر بودند.

سوارکارها اسبها را با سرعت بسیار در امتداد زمین پر از پستی و بلندی می‌راندند. پسرها با درماندگی به سوارکار جلویی‌شان چسبیده بودند، تکان‌تکان می‌خوردند و بالا و پایین می‌رفتند و قادر نبودند ببینند کجا دارند می‌روند.

اما وقتی به خانه رسیدند نشانی از زندگی ندیدند. فقط از پنجرهٔ آشپزخانه نور ضعیفی به چشم می‌خورد.

کلانتر به ژوپیتر که به پشتش چسبیده بود، گفت:

ـ خب پسر، انتظار داشتی چه کسی را اینجا پیدا کنی؟

ژوپیتر در تاریکی لبش را جوید و گفت:

ـ مطمئنم او دوباره برمی‌گردد. باید او را همین‌جا شکست دهیم. او مجبور می‌شود وانمود کند که در جستجوی ما بوده. پیشنهاد می‌کنم پیاده شویم و در تاریکی منتظر بمانیم.

کلانتر گفت:

ـ بسیار خوب، پیاده می‌شویم. اما می‌خواهم بدانم ماجرا چیست.

کلانتر پیاده شد و به ژوپیتر هم کمک کرد پیاده شود. در همان لحظه سام رستون هم با اتومبیلش رسید.

کلانتر قاطعانه گفت:

ـ پسر جان، حالا به من بگو ببینم این کارهای بی‌حاصل برای چیست؟

ژوپیتر توضیح داد:

ـ راستش آقا، چیزهایی را که آن دزد در کلبه به ما گفت یادم آمد. آنها را گذاشتم کنار چند مورد دیگر و ...

ناگهان مردی که می‌شَلید از آن‌طرف خانه به طرفشان آمد.

پروفسور والش گفت:

ـ خب، می‌بینم که آنها را پیدا کردید، کلانتر. عالی است. شما پسرها امشب خیلی گرفتار بودید، مگر نه؟

پروفسور از پشت عینک ضخیمش به آنها لبخند زد و پای چپش را مالید.

ـ خوردم زمین. متأسفم، باید برگردم و زخم خطرناک روی پایم را پانسمان کنم.

کلانتر گفت:

ـ درست بموقع رسیدید، پروفسور. جونز جوان می‌خواست داستانی برایمان تعریف کند.

صدای ژوپیتر آرام بود:

ـ دیگر لازم نیست، کلانتر. پیشنهاد می‌کنم پروفسور والش را بگردید ببینید الماسها پیشش هست یا نه. فکر نمی‌کنم دوباره می‌خواسته از آنها دست بکشد. بخصوص وقتی که مطمئن است هیچ‌کدام از ما نمی‌دانیم او لازلو اشمیتِ واقعی است.

سام رستون که به پروفسور خیره شده بود، فریاد زد:

ـ اشمیت!

ژوپیتر اضافه کرد:

ـ فکر می‌کنم الماسها زیر آن پانسمان است.

پروفسور والش با فریادی برگشت و دوید. در یک چشم به هم زدن همه از هر سو به دنبالش رفتند. همه به جز پسرها و خانم دالتون. آنها برگشتند و به ژوپیتر خیره شدند.

کارآگاه اول آنجا ایستاده بود و لبخند می‌زد.



فصل نوزدهم

آقای هیچکاک داستان را می‌شنود

آلفرد هیچکاک پرسید:

ـ پس الماسها واقعاً زیر پانسمان پای پروفسور والش بودند، جونز جوان؟

ژوپیتر گفت:

ـ بله، آقا. آنها پروفسور را درست موقعی که به اتومبیلش رسید دستگیر کردند، همان اتومبیلی که پلاک نوادا داشت. معلوم شد او دو اتومبیل داشته. آن را که پلاک نوادا داشت در آبراههٔ پنهانی در درّهٔ نالان مخفی کرده بود. لباس اِل‌دیابلو و نقاب پلاستیکی در اتومبیل بود. آنها را از بین نبرده بود، چون اطمینان داشت هیچ‌کس حدس نمی‌زند او لازلو اشمیت است.

کارگردان معروف خیلی جدی گفت:

ـ آه، اعتماد به نفسِ بیش از اندازهٔ تبهکارِ پُرسابقه. آفرین، پسرها.

یک هفته از دستگیرشدن پروفسور والش که نام مستعار لازلو اشمیت محسوب می‌شد، گذشته بود. پسرها تازه از تعطیلات که واقعاً سزاوارش بودند و آن را به شنا، اسب‌سواری و کسب اطلاعات دربارهٔ کارهای مزرعه گذراندند، به خانه برگشته بودند. حالا در دفتر کارگردان معروف فیلمهای سینمایی نشسته بودند و از روی یادداشتهای باب، راز درّهٔ نالان را گزارش می‌دادند.

آقای هیچکاک ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم از راز درّهٔ نالان و کارهای بِن پیر و والدو سر درمی‌آورم.

راستی آخر سر چه اتفاقی برای آن دو حقه‌باز پیر افتاد؟

باب لبش به خنده باز شد و جواب داد:

ـ کلانتر عاقبت به این نتیجه رسید که نمی‌توان آنها را به خاطر انجام هیچ کار نادرستی مقصر شمرد. او ترجیح داد این احتمال را بپذیرد که آنها سرانجام الماسها را برمی‌گرداندند. حتی آقا و خانم دالتون هم آنها را به خاطر اینکه دیگران را می‌ترساندند بخشیدند.

آقای هیچکاک که پشت میز بزرگش نشسته بود، سر تکان داد و گفت:

ـ که این طور، بله، فکر می‌کنم صرفاً رؤیای کشف طلا یا هر سنگ گرانبهای دیگر آنها را از خود بی‌خود کرده بوده.

پیت مشتاقانه پرسید:

ـ پس ماجرای این پروندهٔ ما را هم معرفی می‌کنید؟

آقای هیچکاک فریاد زد:

ـ صبر کنید! من هنوز چنین حرفی نزده‌ام. من قبول کرده‌ام هرکدام از ماجراهای شما را که توجهم را جلب کند معرفی کنم، و موضوع ناله و آن جویندگان پیر را هم می‌فهمم. با این حال هنوز نمی‌دانم که جونز جوان چطور به این نتیجه‌گیری ناگهانی رسید که اِل دیابلو و پروفسور والش همان لازلو اشمیت‌اند؟

ژوپیتر به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

ـ خب آقا، من دربارهٔ این احتمال که پروفسور والش همان اِل دیابلوی قلابی است فکر کردم. بعد معلوم شد که به حکم منطق، محتمل‌ترین کسی که می‌تواند لازلو اشمیت باشد، خود اوست. او تنها غریبه‌ای بود که در کروکُد ـ وای به سر می‌برد و می‌توانست خیلی راحت زندگی گذشته‌اش را طور دیگری نشان دهد.

آقای هیچکاک سر تکان داد و گفت:

ـ می‌فهمم. او فقط یک سال بود که در آن منطقه زندگی می‌کرد و راحت‌تر بود که وانمود کند یک پروفسور است، نه یک گاوچران سابق یا سرکارگر مزرعه. اما کلاً چی شد که توجهت به او جلب شد؟

ژوپیتر اخم کرد و جواب داد:

ـ در واقع، آقا، باید زودتر متوجه او می‌شدم. اما اعتراف می‌کنم که این مسئله تا وقتی همگی در کلبهٔ بِن پیر گرفتار نشده بودیم به ذهنم نرسید. او بعد از بستن دست و پای ما چیزی گفت که همه چیز را برایم روشن کرد.

آقای هیچکاک یادداشتهای باب را ورق زد و سرانجام گفت:

ـ به نظر نمی‌رسد چیز زیادی گفته باشد.

ژوپیتر گفت:

ـ چیز زیادی نگفت، اما همانها که گفت کافی بود. اول اینکه گفت مخزنهای هوای غواصی ما را دیده. فقط کسی که در مزرعه بود می‌توانست آنها را دیده باشد. دوم صدایش بود. گرچه صدایش را تغییر داده بود و حالت خفه‌ای به آن داده بود تا ما نتوانیم از روی صدا او را بشناسیم، الگوی گفتاری‌اش را که نمی‌توانست عوض کند. و وقتی به سرنخهای دیگرم فکر کردم، ناگهان به این نتیجه رسیدم آن الگوی گفتاری فقط می‌تواند متعلق به پروفسور والش باشد.

آقای هیچکاک چشمانش برقی زد و گفت:

ـ می‌فهمم. بله، الگوی گفتاری یک آدم واقعاً می‌تواند رسواکننده باشد.

ژوپیتر ادامه داد:

ـ بعد، گفت که وقتی فهمیده رستون با فاصلهٔ کمی در تعقیبش است، کمی نگران شده. این دو تا سرنخ به من داد: اول اینکه اِل‌دیابلوی قلابی می‌دانسته رستون چه کسی است و دوم اینکه می‌دانسته رستون خیلی به او نزدیک شده!

آقای هیچکاک هیجان‌زده گفت:

ـ البته! رستون به شما گفته بود که لازلو اشمیت او را از روی قیافه می‌شناسد، و هیچ‌کس به جز شما پسرها رستون را ندیده بود. شما رستون را برای بقیه توصیف کردید. بنابراین معلوم شد اِل‌دیابلوی

قلابیِ شما مردی بوده که رستون را از روی حرفهایی که شما زده بودید شناخته، حتی با آن چشم‌بند و زخم.

ژوپیتر گفت:

ـ دقیقاً، آقا.

آقای هیچکاک اخم کرد و ادامه داد:

ـ با این حال تمام اینها صرفاً بر طبق شواهد و قراین است، مرد جوان. با خصوصیات پروفسور والش جور درمی‌آید، اما افراد دیگری هم در مزرعه می‌توانستند جای او باشند. چی باعث شد نتیجه‌گیری‌هایت به والش محدود شود؟

ژوپیتر مغرورانه گفت:

ـ اسلحه‌ای که در دست داشت، آقا.

کارگردان که به یادداشتهای باب خیره شده بود، گفت:

ـ اسلحه؟ اینجا چیزی دربارهٔ اسلحه نوشته نشده؛ نه، چیز خاصی نیست.

ژوپیتر سریع گفت:

ـ نه آقا، خودِ اسلحه نه، جوری که آن را گرفته بود. ببینید، اِل دیابلویی که ما را اسیر کرد اسلحه در دست چپش بود. جلد اسلحه‌اش را هم در سمت چپ بسته بود. اما تمام کتابها و تصویرها نشان می‌دهد اِل دیابلو راست‌دست بوده. وقتی ما اسکلت اِل دیابلوی واقعی را در غار پیدا کردیم، باز هم اسلحه در دست راستش بود. بنابراین...

آقای هیچکاک شگفت‌زده گفت:

ـ خدایا! من چطور این مسئله را نادیده گرفتم! البته، جونز جوان، این نظریه را که اِل دیابلو چپ‌دست بوده، پروفسور مطرح کرد! او با اشتباه خودش گیر افتاد!

ژوپیتر با لبخندی گفت:

ـ بله آقا، همین طور است. ببینید، او واقعاً هم پروفسور بود، درست همان طور که دزد هم بود. بر اساس گفتهٔ آقای رستون، او پنج سال تلاش

کرد هویت جدید خودش را اثبات کند. او واقعاً پروفسور والش و استاد تاریخ کالیفرنیا بود. واقعاً داشت کتابی دربارهٔ اِل دیابلو می‌نوشت، و وقتی از آن دزد تقلید می‌کرد به‌طور غیرارادی نظریه‌اش را با او تطبیق داد و وانمود کرد چپ‌دست است!

آقای هیچکاک قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ کار شما پسرها بهتر از خوب بود، جونز جوان. نتیجه‌گیری‌های شما در این پرونده واقعاً خلاقانه بود و خوشحال می‌شوم آن را معرفی کنم. دست چپش، خدایا!

این تحسین بیش از حد واقعاً پسرها را خوشحال کرد. بعد، ژوپیتر آن اسلحهٔ قدیمی را که او و پیت در دستهای اِل دیابلوی واقعی پیدا کرده بودند بیرون آورد و گفت:

ـ آقا، ما فکر کردیم شاید شما دلتان بخواهد این را به عنوان یادگاری از راز درّهٔ نالان نگه دارید.

آقای هیچکاک با شگفتی به اسلحهٔ قدیمی نگاه کرد و گفت:

ـ اسلحهٔ اِل دیابلوی واقعی. با کمال میل آن را قبول می‌کنم. در حقیقت، شما کارآگاهان جوان کاری فراتر از پیدا کردن توضیحی برای آن ناله‌ها و کشف سرقت الماسها انجام دادید. شما سرانجام پایان افسانهٔ اِل دیابلو را رقم زدید.

پیت هیجان‌زده گفت:

ـ وای، خدا! ما واقعاً این کار را کردیم، هان؟

آقای هیچکاک که چشمانش برق می‌زد، گفت:

ـ حالا فقط یک مسئله باقی مانده. آیا واقعاً شیطانی در آن غار وجود دارد؟ ممکن است همان بوده باشد که اِل دیابلو را کشته؟

ژوپیتر باز هم در فکر فرو رفت. به دوردستها خیره شده بود.

ـ خب، آقا، افسانهٔ شیطان مدتهاست که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و احتمالاً مبنایی واقعی دارد. برگشتن به غار و دیدن اینکه چیزی در آن برکه است می‌تواند خیلی جالب باشد.

باب و پیت با هم داد زدند:

ـ وای، نه!

اما تنها چیزی که ژوپیتر گفت این بود:

ـ هوم م م م م ... فکر می‌کنم ...

سه پسر از دفتر بیرون رفتند و آلفرد هیچکاک به اسلحهٔ روی میزش نگاه کرد و لبخند زد. سه کارآگاه یک بار دیگر جواب معمایی را پیدا کرده بودند که بزرگترها را گیج کرده بود. آقای هیچکاک از خودش پرسید دفعهٔ بعد چه معمایی آنها را به خود مشغول خواهد کرد. شاید معمای آن شیطان در غار.

اگر این هم نباشد، معمای دیگری خواهد بود به همان اندازه اسرارآمیز؛ آلفرد هیچکاک اطمینان داشت.

مجموعهٔ
آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه



راز اژدهای سرماخورده

نیک وِست

ترجمهٔ سحر قدیمی



راز آیینهٔ تسخیرشده

م. و. کری

ترجمهٔ سحر قدیمی



رازکوهستان وحشت

م. و. کری

ترجمهٔ سحر قدیمی

راز ردپاهای شعله‌ور

م. و. کری

ترجمهٔ سحر قدیمی

راز سایهٔ خندان

ویلیام آردِن

ترجمهٔ سحر قدیمی

راز درهٔ نالان

ویلیام آردِن

ترجمهٔ سحر قدیمی

راز صخرهٔ کوسه‌ها

ویلیام آردِن

ترجمهٔ سحر قدیمی

معمای ساعت

رابرت ارتور

ترجمهٔ مجتبی عبداللّه‌نژاد

معمای شبح سبزپوش

رابرت آرتور

ترجمهٔ سوسن همایون

معمای عنکبوت نقره‌ای

رابرت آرتور

ترجمهٔ سوسن همایون

معمای قلعهٔ وحشت

رابرت آرتور

ترجمهٔ مجتبی عبداللّه‌نژاد

ISBN:978-964-363-484-1

۱۸۰۰ تومان